

Heinrich

BÖLL

مجموعه داستان های کوتاه

هاپنریش بُل

گوسفندان سپاه

محمد چنگیز

گوسفندان سیاہ

ہاینریش بل

محمد چنگیز



انشارات نقش نہرشید

مترجم: بیل، هاینریش، ۱۹۱۷ - ۱۹۸۵ م. Böll, Heinrich
عنوان و نام پدیدآور: گوسفندان سیاه / هاینریش بیل؛ [ترجمه] محمد چنگیز.
مشخصات نشر: اصفهان: نقش خورشید، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری: ۱۲۰ ص.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۹۸۷-۲۵-۵
وضعیت فهرست نویسی: فیا
یادداشت: کتاب حاضر ترجمه Black sheep از کتاب Children are civilians too
موضوع: داستان‌های آلمانی -- قرن ۲۰ م.
شماره افزوده: چنگیز، محمد مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۶ ک۹۵/ب/۲۳ PZ
رده‌بندی دیویدی: ۸۳۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۲۲۷۵۸



انتشارات نقش خورشید

اصفهان: چهارراه آپادانا، مقابل پمپ بنزین، ساختمان ۴، واحد ۳

تلفن: ۰۳۱۱ ۶۶۲۵۷۶۵

گوسفندان سیاه

هاینریش بیل

محمد چنگیز

مدیر تولید: مهرانگیز بیدمشکی

صفحه‌آرا و طراح جلد: مهرداد بیدمشکی

چاپ اول: ۱۳۸۶

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۸۰۰ تومان

لیتوگرافی: تصویر / چاپ: پارسا / صحافی: پیمان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۹۸۷-۲۵-۵ ISBN: 978-964-9987-25-5

«کلیه حقوق محفوظ است»

او می‌خواست بخشی از یک
کلمه باشد؛
دلیل سیاهی‌اش همین بود.

فهرست

پیشگفتار مترجم / ۷

رنه پیره‌ی محبوب / ۱۷

بلا تکلیف در میان قطارها / ۲۹

گوسفندان سیاه / ۴۵

درباره‌ی گوسفند سیاه / ۵۹

بر قلاب / ۶۹

تجدید دیدار در خیابان / ۸۳

مستی در پتوکی / ۹۷

مرد کاردباز / ۱۰۳

با گذشت از ما یاد کنید
چون کوشیدیم دنیا را مهربان کنیم و خود نامهربان شدیم
می خواستیم نیکی کنیم و نتوانستیم
خواست ما جز خوبی نبود.
«برتولت برشت»

نگاه نمناک: حافظه‌ای که یادآوری می‌کند

یادآوری

لحظه‌ای که از کنار آنها رد می‌شد گفت باید به خاطر بیاورند. اما کسی یادش نماند و همه چیز به روز اولش بازگشت. کسی نفهمید آن صدا جز یک یادآوری ذهنی نیست که حافظه از نگهداری‌اش به‌طور نامعلومی سر باز می‌زند: فکر ناخودآگاهی که از راه می‌رسد، به یک ذهن نگران پا می‌گذارد و مثل یک حیوان وفادار، به یک اشاره‌ی صاحب خود، محو و گم می‌شود. در آن وقت مثل نوزادی بود که قبل از دنیا آمدن، از روی بی‌طاقتی، صدایش درمی‌آید و گریه‌اش را سر می‌دهد؛ و ما که در این دنیا بیداریم و پشت دیوار حیاتیم، صدایی را نمی‌شنویم. شاید هم بخشی از یک چهره بود که دهان باز می‌کند و به زبان خود می‌گوید: «بخندید، هر خنده یک دروغ بزرگ است که می‌گوییم تا مدت زیادی چیزی را فراموش کنیم...» آن لحظه‌ی بی‌شکل و بی‌صدا، گذرا و قابل فراموشی بود.

وقتی در جنگل حیوانی می‌خندد، نباید جدی گرفت؛ و حتی وقتی پشت چشم‌هایش خیس می‌شود. اما زمانی که یک انسان به دنیا می‌آید اولین کار او گریه است. می‌توان براحتی نقطه‌ی شروع و پایان را برای یک حیوان معلوم کرد. یک حلزون آرام و خاموش، یک پلنگ وحشی و خون‌آشام و حتی نهنگی غول‌پیکر و خروشان، یکبار بیشتر فرصت مرگ و زندگی ندارند اما انسان تنها موجود طبیعت است که می‌تواند هر روز و ساعت، با هر نور امید هزاران بار متولد شود و شکست‌ها بارها او را بمیراند. پیدا کردن نقطه‌ی شروع انسان کار سختی است و اصلاً حضور و غیاب انسان کار سختی است؛ چون هر بار که می‌خواهیم نقطه‌ای را برای شروع تعیین کنیم، هر وقت خطی را می‌خواهیم بکشیم، می‌فهمیم باز در اشتباهیم. وقتی می‌خواهیم چیزی را ببینیم درست آن را نگاه نمی‌کنیم، چون پای خواستن ما در میان است. وقتی چیزی را می‌خواهیم تصاحب کنیم آن وقت از دستش می‌دهیم، در اینجا خواستن خودش مانع می‌شود. چطور می‌شود سهم حضور و غیاب آدم را در زندگی معلوم کرد. به تعدد گریه و خنده‌هایش که تمامی ندارد، به بزرگی جثه‌اش در صحنه‌ی زندگی، به لحظه‌ای که انتظار زمان را می‌کشد، به نگاهی که تا مرز بینایی و وضوح ایستادگی می‌کند، به وجودی که خود را تاب نمی‌آورد... به زمانی که یک انسان چیزی یادش می‌آید.

برای پی بردن به مفهوم حضور به سر یک کلاس درس، با معلم و دانش‌آموزانش می‌رویم. ناگهان معلم با نظم همیشگی‌اش سر می‌رسد و دانش‌آموزی را می‌بیند که، مثل هر روز، نگاه ثابت و علاقمندش متوجه

منظره‌های بیرون از کلاس است. آموزگار فرصتی را برای ناراحتی و سرزنش ندارد، چون دانش‌آموزِ حواس‌پرتِ ما، با چنان حیرتی بیرون را نگاه می‌کند که همه‌ی کلاس محو او شده‌اند. حضور او در کجا بیشتر قطعی است: دفتر حضور و غیاب، کلاس درس یا محوطه‌ی بیرون. در این لحظه، او در کجا بیشتر حضور دارد. معلم شوخ و باهوش او هر چند به جوابی نمی‌رسد، با لبخند تلخی که دارد، مثل بارهای قبل، می‌رود با خودکار و با فشاری مضاعف، و به ناچار، حضور او را در دفترش یادداشت می‌کند: «حاضر!»

در حقیقت مثل روزهای دیگر و به همان دفعات سایر همشاگردی‌ها. این نگاه اوست که در کلاس غیبت دارد و حالا پیش درختان بلند و پرندگان آسمان زیبا و فرح‌بخش است یا به یک داستان می‌اندیشد که فکر می‌کند آخرش را نمی‌داند. حتی اگر غیرممکن بدانیم هر احتمالی ممکن است باشد. شاید به داستان آن مردمان می‌اندیشد، آنهایی که در افسانه‌ها زندگی می‌کردند و کسی آنها را آدم واقعی به حساب نمی‌آورد. فکر می‌کند شاید چون آنها آدم‌های عجیبی بودند که بنا به یک حس نامرئی به دلشان افتاده بود یا به ذهنشان رفته بود که هنوز وجود ندارند و گویا تاکنون متولد نشده‌اند و به‌همین خاطر اهالی آنجا هیچگاه از داستان خود بیرون نیامدند و به علاقه‌ی خواننده‌ای چنگ نزدند. به‌هر حال کسی هم از وجودشان مطلع نشد. آنها در زندگی همیشه منتظر بودند. چشم انتظار لحظه‌ای که به آنها تعلق داشت. وقت و ساعتی که ناخودآگاه سر برسد و خواننده‌ای داستان آنها را بخواند. آنها در ذهن دانش‌آموز ما به‌همین امید زنده‌اند. اما خوب می‌دانند که روزی آن دانش‌آموز هم با بی‌حوصلگی پیش خود خواهد

گفت: جای نگرانی نیست که این هم فقط یک افسانه بود. در آن لحظه شاید نگاه دانش‌آموز ما متوجه‌ی سیاهی گچ‌آلود تخته‌ی کلاس شود و به نگرانی معلمش خاتمه دهد.

تولد بشریت هراس‌آور است. درست از لحظه‌ای که سر و کله‌اش پیدا می‌شود غیبتش تا حد کشنده‌ای هویداست. از وقتی که باشکوه می‌آید، در تاریخ، خود او را دیگر نمی‌بینیم. اما هنگامی هم که درست به شروع خود امیدوار می‌شود و احساس خوشبختی همچون بالشتکی نرم و راحت او را در میان می‌گیرد ناکام‌ترین است. ولی ناچاریم و افتخار می‌کنیم که فضای حال، آینده و گذشته همچنان حاوی هنرنمایی‌های او باشد. خوشحالیم که دست از خودش بر نمی‌دارد. می‌توان فکر کرد برای کمتر کسی پیش می‌آید که در زندگی باور کند که وجود ندارد، هرگاه که شخصیتی در درونش رشد می‌کند قرار است سال‌ها با او فاصله بگیرد، وقتی زندگی می‌کند و در همان لحظه‌ای که پشت خود پنهان می‌شود تا خود را نشناسد وجود او بیشتر از یک شبیح نیست. به هر حال انسان موجود ویژه‌ای است که باید به دقت نگاهش کرد. فقط او قادر است در خودش فرو برود و آدم دیگری را ببیند. آدمی که چنان با اولش تفاوت دارد که دیگر شکل خودش نیست.

برای هر انسان یادآوری پر از درد و رنج است. هر انسان یک سایه دارد که همیشه، حتی در میان تاریکی‌ها، همراهش می‌آید. انسان‌هایی وجود دارند که هر روز سایه‌شان رشد می‌کند و از آنها یک روز سرانجام مثل پیله‌ی کرم جدا می‌شود. در اینجا انسان آدم تک و تنهایی است که با هر

بار یادآوری در پشت سرش سایه‌ای را می‌بیند که از او دیگر مقدار زیادی فاصله دارد. اگر توقف کند، او منتظر سایه‌اش خواهد ماند که روزی به او برسد و گاهی ممکن است حتی بایستد و مدت‌ها حرکت نکند و آن سایه‌ی سیاه که روزی خود آدم بوده او را دیگر نشناسد و از او دوری کند. به هر حال هرکس می‌تواند دلخوش باشد و بر این باور بماند که همواره وجود دارد، حضور دارد و با درجاتی از خوشبختی زندگی می‌کند. اگر قبول کنیم هر آدم بیش از یک نفر باشد چند سال یادآوری لازم است، چه مقدار گذشت و فراموشی، برای اینکه روزی این دو را بهم برسانیم: انسان و خودش. این داستان پر از تعقیب و گریز «جستجوی انسان به دنبال خودش» داستانی همیشگی است که بارها تکرار می‌شود...

در انسان با هر یادآوری چیزی به نام دلهره شکل می‌گیرد و یک انسان با دلهره‌هایش آغاز می‌شود. ولی این آغاز در کجای زندگی یک انسان پنهان می‌شود. به نظر مشکل می‌آید که پاسخی روشن برای این سؤال بیابیم. پس باید خلاص شویم و از این سردرگمی و گمراهی بیرون بزنیم. باید تعریف از یک انسان را به جایی دورتر از شروع ببریم: دورتر از کودکی‌اش. ناچاریم تولد او را بدون ملاحظه جابجا کنیم و در این صورت از تلاش خود اندکی آسوده‌خاطر خواهیم بود که دیگر در جای اولمان قرار نداریم:

نگاه نمناک:

در ۱۹۸۵، نزدیکی‌های شهر کلن، در میان زنگ ناقوس کلیساها، تعدادی نویسنده تابوتی را حمل می‌کردند، همراه با انبوه مشایعت‌کنندگانی که

حضور داشتند. این تابوت چوبین مردی بود که چشمان نمناکی داشت و زمان زیادی به واقعیت‌ها نگاه می‌کرد. وقایعی که تلخ و نگران کننده بودند و سکوت مردگانی که دیگر بی‌صدا نبود: قربانیان جنگ. در جلوی صفِ حضار نام‌های آشنایی بودند: لَو کوپلَو^۱ (نویسنده‌ی مهاجر روس)، گاسپار ماکارد^۲ (دوست قدیمی‌اش)، گونتر والراف^۳ (خالق در اعماق) و گونتر گراس^۴ (نویسنده‌ی معاصر آلمان)، که با گام‌های احترام‌آمیزشان آرام حرکت می‌کردند تا او را به بلوط کهنسال گورستان بُرنه‌ایم - مرتن^۵ برسانند؛ جایی که محل خاکسپاری‌اش بود. مسافت کوتاه به نظر می‌آمد، حتی برای آن قدم‌ها که با ملایمت پیش می‌آمدند و نزدیک‌تر می‌شدند. حالا دیگر چشمان نمناک، برخلاف میلش بسته بود.

این مرد که «هاینریش بل» نام داشت، ۶۷ سال قبل از مرگش زاده شد، در سال ۱۹۱۷. اما درست ۱۳ سال بعد از مرگش بود که ناخودآگاه من و او به هم برخوردیم. زمینه‌ی آشنایی بسیار ساده انجام شد: یک مصاحبه‌ی رادیویی. در آن روز من که اتفاقی رادیو کنارم بود یک نام دو کلمه‌ای را شنیدم که خیلی سرعت ادا شد. برنامه در مورد فضیلت هنر بود و من در میان حرف‌های مجری که تسلط عجیبی به حرف‌زدن و زیاده‌گویی داشت فقط همان نام توجهم را جلب کرد. این همان شروع ماجرای بود که قبلاً رخ داده بود. اما برخورد ما جنبه‌ی دیگری هم دارد که مهم‌تر است. من، به‌طور موقتی، یکی از شخصیت‌های داستانی او هستم: گوسفند سیاه.

1- Lev koplev.

2- Gaspar Makard.

3- Gunter Wallraff.

4- Gunter Grass.

5- Borheim-Merten.

و به همین خاطر است که هم‌اینک در یک جلد سیاه فرو رفته‌ام تا یک نویسنده را در لحظه‌ای خاص جستجو کنم... ولی باور کنید که این لحظات کوتاه خواهد بود، چون گوسفند سیاه بودن کار ساده‌ای نیست، پس آماده‌ام تا جستجویم را شروع کنم:

به گذشته برمی‌گردیم، به سال‌های ۱۹۴۵. بلِ جوان را کنار خرابه‌های شهرش ایستاده می‌بینیم، با اندوه و دود سیگارش، که دیوارهای خراب و ویران را می‌نگرد. به چیزهای زیادی فکر می‌کند: جنگ، بازماندگان و آینده. می‌داند داستان‌هایی خواهد نوشت که بسیاری آنها را می‌خوانند. اما او قادر است زیر انبوه خرابه‌ها و این اجساد خاموش چیز دیگری ببیند: تکه پاره‌های امید، ذرات کمرنگ و موقتی که به اندازه‌ی لازم در دسترس همگان قرار ندارد و اصولاً برای هرکس قابل استفاده نیست. چشمانش از این لحظه برق تازه‌ای دارند که نگاهش را مرطوب‌تر می‌کند. بدون این امیدهای مدفون، داستان‌هایش تنها ردیفی از سنگ‌های مزار خواهد بود و نوشته‌هایش تاریخ مرگ اشخاص. می‌داند امید همان چیزی است که انکارش فاجعه است و با نبودش دیگر جای زندگی نیست. بدون آن، کاتارینا بلوم زیر گیوتین تیر روزنامه‌ها جان می‌دهد، و دلفک با از دست رفتن تنها عشقش عصیان را فراموش می‌کند، و در «داستانی خوش‌بینانه» فرانتس دیگر به معشوق خیالی دورافتاده‌اش در عالم واقعیت نمی‌رسد.

این مرد جوان اکنون به نگاه تازه‌ی خویش دست یافته است: نگاه نمناک.

می‌داند نوشته‌هایش دیگر معاصران را به خواب‌های طلایی شیرین

نخواهد کشاند. رؤیاهایی که به آنها می‌گوید: «رها کنید گذشته‌ی تلخ را آینده از آن شماسست.»

این نگاه نمناکی بود که در هر چشم اشک‌آلودی وجود نداشت. این رطوبت نشانه‌ی عدم شفافیت است. برخی اوقات لایه‌های نازک رطوبت، شفافیت را چنان تیره و تار می‌کند که قوه‌ی بینایی وارد مرحله تازه‌ایی از وضوح می‌شود.

انسان ناچار است به‌یاد بیاورد چرا اغلب بد بودن را برمی‌گزیند و یک جنگ را چرا به‌راه می‌اندازد. این مرد در لباس خاکستری رنگ سربازیش دارد به این چیزها فکر می‌کند. بیداری حافظه شاید تنها راه چاره باشد برای این موجودی که نامش انسان معاصر است، او می‌رود تا در آزادی‌های بی‌حصر و خود ساخته‌اش به طرز مرگ‌آوری اسیر و حیران بماند. یادآوری در اینجا می‌تواند یک ضرورت باشد. بدون گذشته، او در لحظات حال گرفتار می‌آید و خراب و ویران آینده‌ها می‌شود. لحظه‌های حال، آینده‌اش را می‌دزدند و او برای همیشه اسیر می‌ماند و به‌گذر زمان محکوم می‌شود. برای این سرباز آدم‌های داستانش دیگر ناچارند با حافظه‌ای قوی، با تک‌پاره‌های امید، عمری را در سیاهی مطلق به زندگی‌شان ادامه دهند، با کوله‌پشتی‌های سربازی‌شان که حالا حامل چیز دیگری است: سرنوشت...

نگاهِ نمناکش پی‌برده که جنگ نمی‌تواند چیزی جز یک مضحکه باشد، نوعی بازی که افرادی به نام عاملین اغلب برایش بهانه‌های کودکانه دارند. امروزه دیگر همه این شعار را مدرنیستی می‌دانند که آدم بد و خوب

وجود خارجی ندارد، اما پلکانهایی وجود دارند که افراد به اصطلاح زرنگ‌تر اجازه‌ی بالا آمدن را از زیردستان مانع می‌شوند. پلکان طویل و سرگرم‌کننده‌ای که یا ساخته از پول است یا از تن‌های خود مردم. هر پله، انبوهی از آدم را در زیر خود دارد که پله‌های پایین‌تر را به اجبار برای زندگی برگزیده‌اند. به‌هر حال این سرباز قصد دارد بیچارگان را ببیند، فرودستان، فراریان، بازگشته‌های جنگ و همه‌ی آنها که دستشان به بالاتر نمی‌رسد. کسانی که سرنوشتشان در مشت‌های جادار بقیه است. بعدها بل در نوشته‌ای اینطور می‌گوید: «من نگاهم برای دیدن بزرگان قد نمی‌دهد.»

انسان... آینده... حافظه. و او با این سه کلمه اکنون چشمان نمناکی دارد.

او را با نگاه نمناکش تنها می‌گذاریم، هر چند کمی جلوتر، یعنی سالها بعد، در گورستان برنهایم - مرتن او را برای خاکسپاری به پیش آن بلوط کهنسال می‌برند، هر چند قدمی بیشتر نمانده و ما وقت چندانی نداریم، ولی کنار همان ویرانه‌های جنگ با شتابزدگی تنه‌ایش می‌گذاریم که به نگاه نمناک خود همچنان ادامه دهد...

«محمد چنگیز»

(اردیبهشت ۸۶)

رنه^۱ پیره‌ی محبوب

آدم هر وقت، حوالی ده یازده صبح، در خانه‌اش می‌رفت، به نظر لندهور و شلخته‌ای تمام عیار می‌آمد: شانه‌های گرد تنومندش از زیر روپوش بی‌ریختِ گلدارش برآمده بود. سنجاق‌سرهای دربداغان، مثل وزنه‌های سربی ماهیگیری، که بین دسته‌ای علف گل‌آلود گیرافتاده باشند، در لای موهای بی‌حالتش فرو رفته بود. صورتش پُف‌دار، و هنوز خرده‌های نان به روپوشش بود. ابدأ هم کاری به کار این ظاهر ناخوشایندِ اول صبح‌هایش نداشت، از این خاطر که در خانه فقط به چند مشتری سفارشی‌اش - اغلب اوقات خود من - می‌رسید که می‌دانست بیش از جاذبه‌های زنانه، نوشابه‌های معرکه‌اش را پسند می‌کنند. نوشابه‌های راستی‌راستی هم معرکه بود، و گران. حتی آن روزها هم کنیاک‌های درجه یکی داشت. از اینها گذشته نسیه هم می‌داد. عصرها یک خانم‌خانمای تو دل برو بود:

1- Renée.

ظاهری ساخته و پرداخته، شانه و سینه‌هایی محکم و راست، با مقادیری عطر مست‌کننده که افشانِ موهایش می‌کرد و چشم‌هایی که آرایش دیده بود، در برابرش کمتر مردی تاب مقاومت داشت، و شاید من از معدود افرادی بودم که دلش می‌خواست صبح‌ها بسراغش برود فقط هم به این خاطر که می‌دانست جلوی شمایل مست‌کننده‌اش کم نمی‌آورم.

صبح‌ها، حوالی ده یازده، پیرزن ژولیده‌ای بود، به علاوه، خلقتش هم تعریفی نداشت، عادتش بود که ایراد بگیرد و موعظه‌های اخلاقی‌اش را بارِ آدم کند. وقتی به در می‌کوفتم یا زنگ در را می‌زدم - خوشش می‌آمد به در بکوبم، می‌گفت خودمانی‌تر است - صدای گام‌های بی‌قرارش را می‌شنیدم، از پشت شیشه‌ی ماتِ در، پرده‌ای کنار می‌رفت، و من می‌توانستم سایه‌اش را ببینم. سر و کله‌اش از میان طرح گلدار قاب شیشه ظاهر می‌شد، زیر لبی می‌گفت: «اوه، شما یید.» و اهرم در را عقب می‌کشید.

ظاهرش برآستی که زننده بود، اما آنجا تنها مشروب‌فروشی محبوب دهکده محسوب می‌شد، با سی و هفت خانهِ کثیف و گردآلود و دو قلعه‌ی مخروبه، و نوشابه‌هایش هم حرف نداشت؛ بعلاوه نسیه هم می‌داد، و علاوه بر همه‌ی اینها خیلی خوش‌مشرَب بود. و این‌طوری گذشتِ ساعاتِ کسل‌اول صبح‌ها نمود نمی‌کرد. طبق قرارمان پیش او آن‌قدر می‌ماندم تا صدایِ دور گروهان نظامی را می‌شنیدیم که در راه بازگشت از آموزش نظامی سرود می‌خواندند؛ و به آدم احساس مسخره‌ای دست می‌داد که باز همان «آهنگ هر روزی» را می‌شنود که در سکون همیشگی آن لعنت‌آباد طنین‌انداز بود.

عبارت تغییرناپذیرش همین بود: «باز این جنگ چرند لعنتی اومد.» به اتفاق، گروهان را به تماشا می‌ایستادیم، ستوان یکم، گروهان‌ها، سرجوخه‌ها، سربازها، همه درحالی‌که خسته و بی‌حال به‌نظر می‌آمدند، قدم‌رو از چلوی شیشه‌ی مات پنجره می‌گذشتند. دو نفری حرکت گروهان را از لابلای طرح گلدار شیشه دید می‌زدیم. بین طرح گل‌های سرخ و لاله‌ها، نوار کاملی از شیشه‌ی شفاف بود و اکثرشان را می‌توانستیم ببینیم. صفاها قطارقطار، چهره‌ها یکی‌یکی، همه گرفته و گرسنه و بی‌حال...

بیش و کم همه‌شان را از نزدیک می‌شناخت، اصلاً با همه طیفی جور بود. حتی با تارک‌دنیاهای و جماعت زن‌گریز، به این خاطر که آنجا تنها مشروب‌فروشی محبوب آن حوالی بود. حتی خشکه مذهب‌ها بدشان نمی‌آمد کاسه‌ای از سوپ داغ و بدمزه‌ی آنجا را با لیوانی لیموناد سربکشند، و یا هنگام عصر، وقتی خودشان را زندانی این لعنت‌آباد با سی و هفت خانه‌ی گردآلود و دو قلعه‌ی قدیمی می‌دیدند، احتمالاً کار به یک لیوان مشروب هم می‌کشید. مکان نفرین‌شده‌ای که به‌نظر می‌آمد در آستانه‌ی فرورفتن در لجن و از هم پاشیدگی در کسلی و بی‌خبری است...

اما بر و بچه‌های ما تنها گروهانی نبود که می‌شناخت، او با تک‌تک گروهان اولی‌های تمام گردان‌های هنگ سر و کار داشت. چون که بنا به برخی برنامه‌های بلند بالای زمان‌بندی شده، بعد از مدت معینی، گروهان اولی‌ها را برای یک دوره‌ی شش هفته‌ای «استراحت و تجدید قوا» روانه‌ی این مکان دلگیر می‌کردند.

بزرگترین در دومین دوره‌ی استراحت و تجدید قوای گروهان ما، که همه‌اس در آموزش نظامی و رنج و عذاب گذشت، حال و روز رنه دگرگون شد. داشت عزت نفس‌اش را از کف می‌داد. حالا دیگر اغلب اوقات تا یازده خودش را می‌زد به خواب. ظهرها در لباس خواب زنانه‌اش آبجو و لیموناد آماده می‌کرد، بعدازظهر دو مرتبه مکان را می‌بست، چون که با به سر رسیدن دوره‌ی آموزش نظامی گروهان‌ها، ده مثل چاه مستراح تخلیه‌شده‌ای سوت و کور بود؛ و تا حوالی هفت عصر، بعد از چرت نیمروزی هم بازش نمی‌کرد. بی‌خیالِ دخل و خرج شده بود. به همه پول قرض می‌داد، سر میز با هر آدمی می‌نشست، هیکل تنومندش را وامی‌داشت به رقص، با صدای بلند می‌زد زیر آواز و دست آخر با نزدیک شدن صدای شیپورها به سکسکه‌های عصبی می‌افتاد.

بمحض دومین روز ورودم به ده، فوری گزارش بیماری‌ام را تقدیم کردم، مرضی را برگزیده بودم که درمانش فوریت می‌طلبید تا بابت مشورت با پزشکی متخصص عازم آمین^۱ یا پاریس بشوم. حوالی ده و نیم، کاملاً شاداب و سرکیف، در خانه رنه را زدم. صدایی در ده نبود، خیابان‌ها غرق گل بودند. بعد همان صدای کش‌کش آشنای کفش‌های راحتی‌اش، خِش‌خِش کنار رفتن پرده، و اظهار تعجب همراه با مین و مین رنه: «اوه، شما یید.» در را که باز کرد دوباره گفت: «اوه شما یید، ای وروجک‌ها دوباره برگشتین.»

1- Amien.

گفتم: «درسته.» کلاهم را سر دادم روی صندلی و دنبالش رفتم.
 «دبش‌ترین نوشابه‌ای که داری برام بیار، ممکنه؟»
 با نگاهی تا حدی شک‌دار پرسید: «دبش‌ترین نوشابه‌ای که دارم؟»
 انگشت‌هایش را با پیش‌بندش پاک کرد. «بیخشید، دارم سیب‌زمینی‌ها
 رو پوست می‌گیرم.» دست‌هایش را بالا گرفت؛ هنوز کوچک بود و کاری،
 دست‌هایی خوش‌ترکیب. پیش از نشستن روی صندلی بار، در را از داخل
 پیچ کردم.

تا حدی بلا تکلیف پشت بار ایستاده بود. با حالت شک‌داری پرسید:
 «دبش‌ترین نوشابه که دارم؟»

گفتم: «بله، گازدارش هم بکن.»

منِ من کرد: «هوم، اما قیمتش بالاست‌ها.»

«بی‌خیال، من پول دارم.»

گفت: «خیلی خب.» دوباره دست‌هایش را پاک کرد. از لای
 لب‌های رنگ‌پریده‌ی او، نوک زبانش بیرون پرید، و این یعنی مسئله‌ی
 ناراحت‌کننده‌ای در پیش بود.

«اشکالی نداره اگه من سیب‌زمینی‌ها رو بیارم اینجا پوست بگیرم؟»

جواب دادم: «البته که نه، زودباش، یک لیوان هم برای خودت بیار.»

پشت آن درِ نازک پُر خَشِ قهوه‌ای رنگ که بطرف آشپزخانه غیبش

زد، نگاهی به اتاق انداختم. از پارسال همه‌ی وسایل سر جایش بود. بالای

سرِ بار، عکس - بقول بعضی - شوهرش آویزان بود، افسر خوش‌قیافه‌ی

نیروی دریایی با سبیل‌های مشکی، عکسی رنگی که آدمی را در حلقه‌ی

جلیقه‌ی نجاتی نشان می‌داد که بر آن کلمه «Patrie»^۱ نوشته بود. آن فرد چشمان بی‌روحو داشت، چانه‌ای وحشی و دهانی مشخصاً میهن‌پرستانه. از او خوشم نیامد. در طرفین، تصاویر گلها نصب بود و عشاقی که از هم بوسه‌های شیرین می‌گرفتند.

اثاث اتاق عین سال پیش بود. شاید مبلمان کمی نخ‌نماتر شده بود، اما نخ‌نماتر از این هم می‌شد مگر؟ سه پایه‌ی بار که رویش کپ کرده بودم یک پایه‌ی تعمیری داشت - قشنگ یادم هست در حین زد و خورد بین فردریش^۲ و هانس^۳ سر دخترک زشتی که لیزت^۴ نام داشت کنده شد - بر این پایه آثار قطره‌های خشکیده‌ی چسب، مثل بینی آب‌چکانی که شخص یادش رفته با دستمال تمیزش کند، هنوز بجا مانده بود.

رنه گفت: «براندی گیللاس.» یک دستش بطری و با بازوی راست تشتی پر از سیب‌زمینی و پوست را بغل گرفته بود. پرسیدم: «از اون معرکه‌هاست.»

لبه‌ایش را مزمره کرد: «از این بهتر پیدا نکردم، عزیز جون، واقعاً معرکه‌اس.»

«پس دو تا گیللاس برامون پر کن، باشه؟»

بطری را روی پیشخان گذاشت، تشت را قل داد روی چهار پایه‌ی کوچک پشت بار و از قفسه دو گیللاس آورد. بعد گیللاس‌های کم‌عمق را از آن مایع قرمز رنگ پر کرد.

۱- واژه فرانسوی به معنای «وطن و میهن».

2 - Friedrich

3 - Hans.

4 - Lisette

گفتم: «به سلامتی، رنه.»

«به سلامتی جوانکم!»

«خب حالا بگو چه خبر؟»

آهی کشید، «هیچی.» دو مرتبه پوست کندن سیب‌زمینی را از سر گرفت. «باز چند تا عوضی بی‌تسویه‌حساب زدن به چاک، چند تایی گیلان دیگه خرد شد، ژاکلین^۱ نازنین بچه‌ی دیگه‌ای تو شکم داره و نمی‌دونه مال کیه، بارون میاد، آفتاب می‌تابه، حالا دیگه من یک پیرزنم و دارم از اینجا می‌رم.»

«می‌ری رنه؟»

با لحن سردی گفت: «بله، باور کن، شوخی نمی‌کنم. پسرها روز به روز پول کم میارن و جسورتر می‌شن. کیفیت نوشابه‌ها افت می‌کنه و قیمت‌ها بالا رفته.»

آن معجون آتشین قرمز رنگ را دو نفری بالا رفتیم، براستی که حرف نداشت و من فوری گیلان‌هایمان را پر کردم.

«به سلامتی.»

«به سلامتی.»

آخرش گفت: «اینهم از این.» آخرین سیب‌زمینی پوست‌گرفته را توی ماهیتابه‌ی آب انداخت. «واسه امروز کافیه، برم دست‌هام و تمیز کنم که بوی سیب‌زمینی‌ها ناراحتت نکنه. بوی ناجوری داره، به‌نظرت بوی سیب‌زمینی ناجور نیست؟»

گفتم: «بله.»

«تو جوانک خوبی هستی.»

دو مرتبه پشت آشپزخانه غیث زد.

براندی گیلانش جداً که معرکه بود. گرمای ملایم گیلانها درونم به

جریان افتاد، و من آن جنگ لعنتی را از یاد بردم.

«این جوری می‌پسندیم، نه؟»

میان راهرو ایستاده بود، حالا ظاهر مرتبی داشت و پیرهن کرم رنگی

تنش بود، و آدم می‌توانست بوی صابون خوش عطری که با آن دست‌هایش

را شسته بود، حس کند.

گفتم: «به سلامتی!»

«به سلامتی.»

«پس واقعاً داری از اینجا می‌ری - اما جدی که نمی‌گی؟»

گفت: «چرا، جدی جدی.»

گفتم: «به سلامتی.» و شروع به پر کردن گیلانها کردم.

گفت: «نه، اگه ناراحت نمی‌شی من لیموناد می‌خورم، به کمی زیادیم

کرده.»

«خیلی خوب، اما زود باش.»

گفت: «راستش دیگه تحملش رو ندارم.»

به من نگاه کرد، و در چشمانش، آن چشم‌های قی گرفته و بادکرده،

ترس وحشتناکی بود. «می‌شنوی، جوانکم، این سکوت داره دیوونه‌ام

می‌کنه، فقط گوش کن.» بازویم را بقدری محکم گرفت که ترسیدم و

سراپا گوش شدم. غریب و وهم‌آلود بود: صدایی نمی‌آمد، اما سکوتی هم در کار نبود. آنجا در هوا چیز توصیف‌ناپذیری جریان داشت، نوعی صدای قُلُّ قُلُّ توده‌های حباب: صدای سکوت. پرسید: «می‌شنوی؟» در صدای او لحنی پیروزمندانه بود. «سر و صدایش عین کُپه‌ی فضولاته.»

گفتم: «کُپه‌ی فضولات؟ به سلامتی!»

جواب داد: «درسته.» کمی لیموناد بلعید. «درست عین کُپه‌ی فضولات. میدونی من بچه بیلاقم، یه جایی اون بالاها نزدیک دیپ،^۱ عصرها روی تخت که دراز می‌کشم عادت دارم خیلی واضح این صدا رو بشنوم: همه جا ساکته، و هنوز سکوت نیست، و بعد همه چیز برام جا می‌افته: صدای کُپه‌ی فضولات، اون صدای عجیب و غریب گاز زدن، قُلُّ قُلُّ و مَلْج و مُلُوج و مکیدن را وقتی مردم فکر می‌کنند همه جا ساکته رو می‌شنوم. کُپه‌های فضولات همین مواقع به کار مشغولند، اون‌ها همیشه به کارند، و این صدا رو اون‌ها در میارن. گوش بده!» دوباره بازویم را گرفت، و این درحالی بود که از پشت آن چشمان قی گرفته و بادکرده نگاه معنی‌دارش را عاجزانه به من دوخته بود.

اما من گیلاسم را دو مرتبه پر کردم و گفتم: «می‌فهمم چی می‌گی.» و هر چند می‌دانستم چه می‌گوید و می‌توانستم آن صدای غریب و به‌ظاهر غیرمنطقی سکوت جوشان را هم بشنوم، از حالتی که داشت نمی‌ترسیدم؛ هر چند تا حدی دلگیرکننده بود که در زمان آن جنگ لعنتی توی این لانه‌ی کثیف و چرک‌آلود بنشینم و حوالی یازده صبح با

میخانه‌داری هراس‌زده براندی گیلاس بنوشم، احساس امنیت می‌کردم. در همین لحظه گفت: «شش، گوش بده.» از آن دورها می‌توانستم آواز موزون و دسته‌جمعی گروهان را در راه بازگشت به ده بشنوم. اما او با دست گوشه‌هایش را گرفت.

بغضش وا شد. «نه، اون نه! از اون بدتر نمی‌شه، هر روز صبح سر وقت باز همون آواز دلگیر، دارم دیوونه می‌شم.» لبخندزنان گفتم: «به سلامتی.» لیوانم را پر کردم. «از فکرش بیا بیرون!» دوباره بغضش ترکید. «نه، همینه که می‌خوام برم، دیگه طاقت ندارم.»

همان‌طور که لبخندش می‌زدم، لبی تر می‌کردم و همهی سرود را که نزدیک و نزدیک‌تر می‌آمد دنبال کردم، گوش‌هایش را با دست گرفته بود. و حق داشت، در سکوت دهکده آن نوای شومی بود. حالا قشنگ صدای ضربه‌ی چکمه‌ها می‌آمد، زوزه‌ی سرجوخه‌ها در میان آوازا، و فریاد ستوانی که مدام با همهی شور و توانش مایه می‌گذاشت تا عربده بکشد: «زود باشین بچه‌ها، یک آواز دیگه برامون بخونین!»

رنه با آثار اشک‌هایی از سر درمانگی محض و همان‌طور که هنوز گوش‌های خود را با دست گرفته بود، آرام گفت: «همین جور نشستن روی این کپهی فضولات و گوش کردن به سرودی که اون بخت برگشته‌ها می‌خونن، امونم رو بریده.»

در این لحظه، تنهایی کنار پنجره ایستادم. سربازها در حال رژه

می‌گذشتند، صف‌ها قطار قطار، چهره‌ها یکی‌یکی، همه گرسنه و بی‌رمق، در قیافه‌هایشان هاله‌ی مقدسی از چرکی، اما بی‌روح و عبوس و جایی در چشم‌هایشان رگه‌هایی از ترس...

آخرین نفرات که رژه رفتند و آوازا محو شد، به رنه گفتیم: «بسه دیگه.» دست‌های او را از گوش‌هایش برداشتم. «این قدر احمق نباش.»
با کله‌شقی گفت: «نه، من احمق نیستم، دارم خلاص می‌شم می‌خوام جایی توی دیپ یا آبه ویل^۱ یک خانه‌ی سینمایی باز کنم.»
«پس ما چی، چی به سر ما می‌آد؟»

گفت: «دختر برادرم داره میاد اینجا، حواست هست، یک جوان خوش قیافه، او از عهده‌ی اینجا بر می‌آد. قصد دارم اینجا رو بسپارم دست اون.»

پرسیدم: «کی؟»

«فردا.»

التماسش کردم: «فردا، نه.»

خندید: «نگران نباش، بهت که گفتم، اون جوان و خوش قیافه‌اس، بین!» عکسی از کشو بیرون کشید. اما دختر توی عکس چنگی به دلم نزد؛ جوان بود و خوش قیافه، اما بی‌روح، و همان دهان میهن‌پرستانه‌ی مردی را داشت که عکس‌اش بالای سر پیشخان آویخته بود.

با دلخوری گفتم: «به سلامتی، پس، فردا.»

گفت: «به سلامتی.» و او دو مرتبه گیلاسش را پر کرد. بطری خالی

بود و من احساس می‌کردم انگار همانند کشتی طوفان‌زده‌ای، روی سه پایه‌ی بار تاب می‌خورم.

گفتم: «حساب ما چقدر شد؟»

گفت: «سی صد.»

اما همین که آمدم پولم را حساب کنم به اشاره‌ای ناگهانی گفت: «نه، واسه گذشته‌ها، نه، تو تنها آدمی هستی که براش احترام قایل‌ام. اگه میلت کشید، با برادرزاده‌ام که میاد حساب کن. فردا.»

«خداحافظ.» و برایم دست تکان داد، و بیرون که می‌رفتم دیدم که گیل‌ها را در تشت ورشو فرو برد تا آب بزند، و می‌دانستم که برادرزاده‌اش ابدأ یک چنین دست‌های خوش‌ترکیبی ندارد، یک چنین دست‌های کوچک و زحمتکش، مثل دست‌های او. از آنجا که دست‌ها و دهان تقریباً به یک حالتند، می‌ترسم نکند که در دست‌های آن دخترک حالتی میهن‌پرستانه باشد.

بلا تکلیف در میان قطارها

وقتی بیدار شدم تقریباً در انزوای مطلقى بسر مى بردم، به نظرم مى آمد در فضای تاریکی بر سطح آبهای راکد غوطه ورم، جریانهای بی هدف به هر طرف مى بردم. همانند جسدی که با حرکت امواج آخرش به سطوح بی رحم آب مى آید، به پشت و رو غلت مى خوردم، و به آرامی در سیاهی خلأ مى چرخیدم. اعضای بدنم حس نداشتند، دیگر آنها پاره ای از من نبودند، اصلاً حواسم از کار افتاده بودند. از دیدن، شنیدن، از بوئی برای به مشام بردن خبری نبود. فقط نرمی بالش زیر سرم بود که مرا به واقعیت ربط مى داد. کله ام تنها عضوی که حس مى کردم. ذهن و افکارم سر جایش بود، و فقط از سردرد عذاب آوری رنج مى کشیدم که شراب ناجوری باعثش بود.

حتی صدای نفس هایش قابل شنیدن نبود. مثل طفلی آرام، خواب

رفته بود و من می‌دانستم باید هنوز در کنارم باشد. نقطه‌ای پیدا نبود تا دست‌هایم را دراز کنم و کورمال‌کورمال به صورت و موهای صافش برسانم، دستی نداشتم؛ از حافظه، تنها تصویری ذهنی به جا مانده بود، توده‌ای بی‌خون که بر اعضایم کمترین اثری نداشت.

از این قرار بود که بیشتر اوقات احساس می‌کردم بر روی لبه‌های واقعیت راه می‌روم، به همان بی‌خیالی آدم مستی که بر لبه‌ی باریک پرتگاهی گام برمی‌دارد. در همان حال هم با حس تعادل توصیف‌ناپذیری تلوتلوخوران به سوی مقصدی روان بودم که دهانه‌اش چراغانی بود. در مسیر خیابان‌هایی که فقط با چند چراغ پراکنده‌ی خاکستری رنگ روشن بود قدم می‌زدم، چراغ‌های سربی رنگی که به‌نظر می‌آمد پیش از آنکه نای انکار واقعیت را داشته باشند، فقط تلقینش می‌کردند. با چشمانی که نمی‌دید خودم را در خیابان‌های تاریک و دلگیری که انباشته از مردم بود فرومی‌بردم، می‌دانستم که تنهایم، تنها.

تک و تنها با توده‌ی کله‌ام، و حتی یک کله‌ی تمام و کمال هم نه، دماغ و چشم و گوشی دیگر در کار نبود. تک و تنها با تکه مغزی که در تقلا برای پس‌گرفتن حافظه بود، همان‌طور که کودکی از قطعات و تکه‌های ظاهراً بی‌شکل، اجسام به ظاهر درهم و برهمی سر هم می‌کند.

به‌طور حتم او کنارم دراز کشیده بود، هر چند که من حضور بدنی‌اش را احساس نمی‌کردم.

روز پیش از قطاری پیاده شدم که از راه جنوب به طرف بالکان^۱ و

آتن می‌رفت. در این ایستگاه کوچک باید پولم را خرد می‌کردم و منتظر قطاری می‌ماندم که مرا به نزدیکی گذرگاههای کارپاتیان^۱ می‌برد. خیلی اتفاقی سکوی آن قطار را پیدا کردم - حتی از اسم ایستگاه مطمئن نبودم - همین لحظه بود که سرباز مستی برگشت به طرفم، یونیفرم خاکی رنگش میان آن همه مجار با لباس‌های رنگی غیرنظامی، انگشت‌نما بود. بلندبلند بد و بیراه‌هایی می‌گفت که مثل ضربات سیلی توی صورت که درد سوزش‌آورش تمام عمر از یاد آدم نرود، به سر و کله‌ام کوفته می‌شد.

او داد می‌زد: «شما خود فروخته‌ها! آشغال‌ها، کثافت‌ها - از همه‌تان بیزارم!» با کوله‌پشتی سنگینی بر دوش، در حالی که روانه‌ی قطاری بود که من همین چند لحظه قبل آن را ترک کرده بودم، تمام این فریادها را خطاب به همان چهره‌های پرلبخند و احمقانه مجارها زد.

دقیقه‌ای نگذشته بود که از پنجره‌ی قطار، کله‌ای با کلاهخود فولادی بیرون آمد و فریاد کشید: «هی تو، با توام!» سرباز مست اسلحه‌ی کمربندی‌اش را کشید، گرفت طرف کلاهخود به سر، مردم جیغ‌شان در آمده بود، من با جستی خودم را به سرباز رساندم و بازوهایم را دورش قلاب کردم. اسلحه را از دستش قاپیدم و به گوشه‌ای پراندم - بازوهای در حال تقلایش را محکم چسبیده بودم. کلاهخود به سر، داد و فریاد می‌کرد، مردم جیغ می‌کشیدند، و سرباز مست عربده می‌زد؛ اما قطار به‌راه افتاد و بیشتر مواقع یک قطار در حال حرکت حتی کلاهخودی فولادی و درمانده را با خودش می‌برد. سرباز مست را به حال خود گذاشتم، اسلحه‌ی کمربندی‌اش را به دست

1- Carpathian.

او دادم، و آن آدم گیج و منگ را به سمت در خروجی کشاندم. آن مکان کوچک، ظاهری مخروبه داشت. خیلی فوری جمعیت ناظر از آنجا متفرق شدند. محوطه‌ی ایستگاه خلوت بود. مستخدم خسته و چرک‌آلود راه‌آهن نشانی دکه‌ی مشروب‌فروشی کوچکی را آنطرف میدان خاک‌گرفته ایستگاه کنار چند درخت کوتاه به ما داد.

کوله‌پشتی‌هایمان را زمین گذاشتیم و من سفارش مشروب دادم، همان معجون ناجوری که هنوز از آن منگ هستم. سرباز، عصبانی و خاموش آنجا نشست، سیگاری تعارفش کردم، با هم سیگار کشیدیم، و من خوب او را ورنه‌انداز کردم: همان سر و وضع معمول را داشت. جوان بود، همسن و سال خودم، موهای بورش، از روی پیشانی پهن و همواری، همان‌طور لخت تا چشم‌هایی سیاه آویزان بود.

یکدفعه گفت: «رفیق، موضوع اینه که من از این وضع بیزارم، می‌فهمی؟»

سرم را تکان دادم.

«از این‌طوری مردن بیزارم، می‌فهمی؟ دارم فرار می‌کنم.»

خیره نگاهش کردم.

هوشیارانه حرف می‌زد: «درسته، دارم فرار می‌کنم، دستور بود که به پوزتا بروم، می‌توانم به اسب‌ها برسم، و اگه هم مجبور باشم سوپ‌های خوشمزه‌ای می‌پزم. آنها از بابت تمام کارهایی که کرده‌ام می‌توانند حسابی مجازاتم کنند. باز هم بگم؟»

سرم را تکان دادم.

«می ترسم، ام... نه... چرا، به هر صورت دارم فرار می کنم. خیلی وقته.»

بلند شد، کوله پشتی اش را کف همان جا رها کرد، قدری پول گذاشت روی میز، دوباره برایم سر تکان داد، و بیرون رفت.

ساعتها منتظرش ماندم. باورم نمی شد که او واقعاً تسلیم شده و راهی پوزتا^۱ باشد. نگاهی به کوله پشتی اش انداختم و چشم به راه ماندم. از آن شراب ناجور خوردم و نومیدانه سعی کردم سر حرف را با صاحب مغازه باز کنم، و آن میدان را تماشا کردم که هر از گاه ارابه ای با چند اسب لاغر به تاخت از میانش می گذشت و در توده ای گرد و خاک گم می شد.

کمی بعد یک وعده استیک خوردم، بار دیگر جرعه ای از آن نوشابه ای لعنتی زدم، و سیگار کشیدم. روشنایی رفته رفته رنگ می پراند. گه گاه ابری از گرد و خاک، از میان درِ بازِ دکه، به درون سرازیر می شد، صاحب دکه دهن دره می کرد یا با مجارها گرم گرفته بود که با نوشیدنی خودشان سرگرم بودند.

تاریکی بزودی سر می رسید. برایم هیچ وقت روشن نشد تمام آن مدت در چه فکری بودم، ساعاتی که آنجا نشستم و چشم به راه ماندم، شراب نوشیدم، استیک خوردم، به آن خانم صاحب دکه نظر کردم، و به میدان خیره شدم، و سیگار پشت سیگار دود دادم...

مغزم همه این جریانات را به گونه ای کاملاً خود به خودی بازسازی می کرد، و همه اینها را در حالی که گیج و منگ در سطح آن آبهای تیره

1- Puzta: ناحیه ای کوچک در مجارستان

غوطه می‌خوردم، به بیرون می‌ریخت، در آن شب کوتاه، در خانه‌ای که نمی‌شناختم، در خیابانی بی‌نام و نشان، کنار دختری که صورتش را هنوز بدرستی ندیده بودم...

کمی بعد در میان ایستگاه سراسیمه بودم، دیدم قطارم رفته و تا صبح قطار دیگری حرکت نمی‌کرد. صورت حساب را که پرداخته بودم، کوله‌پشتی‌ام را کنار آن دیگری گذاشتم، و تلوتلوخوران خودم را به گرگ و میش آن ده‌کوره‌ی حقیر سپردم.

از هر طرف فضای خاکستری رنگ تیره‌ای من را احاطه کرده بود، تنها چند چراغ پراکنده به چهره‌ی عابرین ظاهر آدم‌های زنده را می‌داد.

در محلی دیگر شراب بهتری خوردم، مات و مبهوت به چهره‌ی بی‌لبخند زن پشت بار چشم دوختم، بوی چیزی شبیه به سرکه را که از لای در آشپزخانه می‌آمد به مشام کشیدم، صورت حساب را پرداختم، و بار دیگر در آن هوای گرگ و میش فرو رفتم.

به نظرم می‌رسید چنین زندگی قسمتم نیست، چاره‌ای ندارم وانمود کنم سرنوشتم همین بوده، وگرنه که دل خوشی از آن ندارم. حالا دیگر هوا به تاریکی می‌زد، و بر فراز شهر، آسمان صاف غروبی تابستانی آویزان بود. جایی در این خیابان‌های خاموش، که خانه‌های حقیرش در کنار درختان قد کوتاه خواب رفته بودند، جنگ در جریان بود، جایی در این سکوت مطلق، جنگ در جریان بود. کسی را در این شهر کوچک نداشتم، این آدم‌ها از جنس من نبودند، این درختان قد کوتاه را از جعبه‌ای اسباب‌بازی بیرون آورده و بر این پیاده‌روهای خاکستری رنگ چسبانده بودند، با آن

آسمانی که بالای سر ما مثل بالنی که در شرف زمین خوردن باشد معلق مانده بود...

جایی در زیر یک درخت، چهره‌ای را دیدم که نورِ خفیفی از آن می‌تابید. چشمانی غم‌زده زیر موهای لختی که هر چند به نظر خاکستری رنگ می‌آمد، به‌طور حتم رنگش قهوه‌ای روشن بود؛ پوستی کمرنگ با دهانی گرد که به‌طور حتم قرمز رنگ بود هر چند در آن تیرگی، عجیب جلوه خاکستری رنگی داشت.

به آن چهره گفتم: «بلند شو بیا.»

بازویش را گرفتم - بازوهای آدمی واقعی - پنجه‌ی دست‌های ما در هم رفت، انگشت‌هایمان تلاقی کرد و در هم قفل شد و در این ناکجاآباد به‌راه افتادیم و به سمت خیابانی بی‌نام و نشان راهمان را کج کردیم.

همین که پا گذاشتیم به اتاقی که حالا در سیاهی‌اش پا در هوا مانده‌ام، گفتم: «آن چراغ را روشن نکن.»

در سیاهی، صورت گریانی را حس کرده بودم و به درون گودال‌هایی فرو می‌افتادم، شیرجه بدرون گودالها، همان جوری که آدم به پایین پلکانی قل می‌خورد، پلکانی معلق و مخملی؛ بارها و بارها از گودالی به گودال دیگر می‌افتادم...

حافظه‌ام می‌گفت تمام اینها اتفاق افتاده، و اینکه من در حال حاضر بر این بالش لمیده‌ام، توی این اتاق، در کنار این دختر، بی‌آنکه بتوانم صدای نفس‌اش را بشنوم؛ مثل طفلی آرام در خواب بود. آه! خدای من، از من فقط همین یک تکه مغز مانده بود؟

بیشتر وقت‌ها، آن آب‌های قیرگون، آرام و راکد به نظر می‌رسید، و به من امیدی دست می‌داد که دارم بیدار می‌شوم، پاهایم را حس می‌کنم، دوباره می‌توانم بشنوم، شامه‌ام را بکار بیندازم، و نه فقط این که به فکر بیافتم؛ حتی همین امید کمرنگ ارزش داشت، به این خاطر که رفته‌رفته رنگ می‌باخت. آن آبهای تیره، بار دیگر شروع به چرخ‌زدن می‌کرد، و جسم بی‌نوای مرا در میان می‌گرفت، و بارها و بارها در انزوای مطلق به هر کجا می‌کشاند.

حافظه این را هم می‌گفت که شب تا ابد نمی‌ماند، وقت‌هایی هم هست که روز از راه برسد، دلم را خوش می‌کرد که دوباره می‌توانم بنوشم، بوسه بزنم، و اشک بریزم، حتی دعا کنم، هر چند با تکه‌ای مغز تنها که نمی‌شود دعا کرد. در همین لحظات بود که فهمیدم بیدارم: با چشمانی باز در شبی تاریک تاریک، توی رختخواب دخترکی مجار، روی بالش نرمش، دراز به دراز افتاده بودم. با همه‌ی اینها باورم نمی‌شد که در حال مرگ نباشم.

این لحظه به طلوعی شباهت دارد که آرام و آهسته بیاید، بطرزی غیرقابل وصف آن قدر آرام که سخت می‌شود باور کرد. اولش آدم خیال می‌کند اشتباهی در کار است؛ اگر در شبی تاریک داخل سنگری ایستاده باشی باورت نمی‌شود که واقعاً آن طلوع باشد - آن نوار صاف، صاف و کمرنگ آنسوی افق‌های دور - خیال می‌کنی باید اشتباه کرده باشی، چشمان خسته‌ات زیادی حساس شده و به احتمال دارد بقایای درهم و برهم نور را باز می‌تابد. اما واقعاً آن طلوع است، که حالا دارد پررنگ‌تر می‌شود. هوا

براستی روشن شده، روشن‌تر، روشنایی روز دارد رنگین‌تر می‌شود، آن لایه‌ی خاکستری، آنجا، آن سوی خط افق، آرام همه جا را می‌پوشاند، و حالا است که به یقین درمی‌یابی: روز آمده.

یکدفعه دیدم سردم شده، پاهایم از پتو بیرون زده بود - برهنه و سرد - و احساس سرما خواب نبود. آه عمیقی کشیدم، نفس‌هایم را که به چانه‌ام می‌خورد حس می‌کردم؛ خم شدم، پتو را گرفتم، و پاهایم را پوشاندم. دوباره صاحب دست بودم، پا داشتم و نفس‌هایم را می‌توانستم حس کنم.

بعد در همان حال بی‌تعادلی، دست‌هایم را به طرف چپم دراز کردم، از کف اتاق شلوارم را برداشتم، و صدای جعبه‌ی کبریت توی جیبم را شنیدم.

در این لحظه صدایی در کنارم گفت: «لطفا چراغ را روشن نکن.» و آهی هم کشید.

آهسته گفتم: «سیگار؟»

گفت: «بله.»

زیر نور کبریت، صورتش یکپارچه زرد بود: دهانی به‌رنگ زرد تیره، چشم‌هایی گرد، سیاه و نگران، پوستی مثل ذرات طلایی رنگ ریز و لطیف ماسه، و موهای عسلی پُر رنگ.

حرف زدن مشکل بود، کلمه‌ای پیدا نمی‌کردیم. دو نفری به ضربان گذر زمان گوش سپردیم. آن تیرگی مرموز با صداها‌ی که به‌راه انداخته بود ثانیه‌ها را می‌بلعید.

بی مقدمه پرسید: «به چی فکر می کنی؟» انگار که تیری را به آرامی و به چنان دقتی شلیک کرده باشد که در من سدی را شکست، و تا آدمم در نور قرمز نوک سیگارها نگاه دوباره‌ای به صورتش بیاندازم دیدم که به حرف آمده‌ام: «فقط در فکر این بودم که هفتاد سال دیگر چه آدمی توی این اتاق دراز کشیده، در این فضای شش فوت مربعی چه آدمی می نشیند یا پا دراز می کند و از من و تو چقدر می داند. هیچی.» ادامه دادم: «فقط می داند اینجا جنگ بوده.»

دو نفری سیگارهای مان را، به چپ تخت، کف اتاق انداختیم. سیگارها بی سر و صدا روی شلوارم افتادند. من تکانی دادم، و آن دو نقطه‌ی ریز و کم نور جفت هم قرار گرفت.

«در فکر این هم بودم که هفتاد سال پیش چه اشخاصی اینجا بوده‌اند؛ و با چه اسباب و وسائلی. شاید اینجا مزرعه بوده؛ شاید شش فوت بالای سر ما، پیاز و ذرت کشت می دادند، با نسیم ملایمی که لابلایشان به جریان می افتاد و این طلوع دلگیر هم هر صبح از آنسوی افق پوزتا سر می زد. یا احتمال دارد قبلاً اینجا خانه‌ای متعلق به کسی بوده.»

به نرمی گفت: «بله، هفتاد سال پیش اینجا خانه بوده.»
ساکت ماندم.

گفت: «بله به گمانم هفتاد سال پیش بود که پدر بزرگم این خانه را ساخت. باید همان زمانی باشد که مسیر خط آهن اینجا را احداث می کردند. در راه آهن کار می کرد و با پس اندازش این خانه را ساخت، و بعدش رفت به جنگ، سالها پیش، می دونی، سال ۱۹۱۴، و در روسیه

کشته شد. و از آن به بعد پدرم اینجا بود، زمین‌هایی داشت و در راه آهن هم مشغول بود؛ او در دوران جنگ بود که جان سپرد.»
«کشته شد؟»

«نه، او مُرد. قبلش مادرم از دنیا رفته بود. و حالا برادرم اینجا با همسرش و بچه‌ها زندگی می‌کنند، هفتاد سال دیگر نوه‌زاده‌های برادرم همین‌جا خواهند بود.»

گفتم: «گیریم که این‌طور، اما از من و تو هم آنها چیزی می‌دانند.»
«نه، تا الان روح کسی هم خبر ندارد که تو اینجا با من بوده‌ای.»
دست‌های کوچکش را گرفتم - نرم بود، خیلی نرم - و نزدیک صورتم بردم.

در همین لحظه، تاریک روشنِ خاکستری رنگی - روشن‌تر از سیاهی شب - بر صفحه‌ی چهارگوش پنجره نمایان شد.
یکدفعه احساس کردم بدنش بی‌آنکه مرا لمس کند از رویم گذشت، و توانستم راه رفتنِ آرامِ پاهای برهنه‌اش را بر کف اتاق بشنوم، بعد صدای لباس پوشیدنش را شنیدم. حرکاتش و صداهایی که بی‌نهایت ملایم بودند؛ فقط لحظه‌ای که پشت کرد تا دکمه‌های لباسش را ببندد، صدای نفس‌هایش را که بسختی بالا می‌آمد شنیدم.

گفت: «بهتره لباس بپوشی.»

گفتم: «بگذار همین‌جا دراز بکشم.»

«نمی‌خواهم چراغ را روشن کنم.»

«روشن نکن، فقط بگذار همین‌جا دراز بکشم.»

«ولی تو باید قبل از رفتن چیزی بخوری.»

«نمی‌خواهم بروم.»

مکت او را همان‌طور که کفش‌هایش را پا می‌کرد شنیدم و می‌دانستم که با حیرت به فضای تاریکی که درونش دراز کشیده بودم خیره شده است.

فقط به نرمی گفتم: «می‌فهمم.» و نمی‌توانم بگویم او شگفت‌زده بود یا هراسان.

سرم را که به آن طرف چرخاندنم می‌توانستم طرح اندامش را در تاریک روشن اول صبح ببینم. خیلی با ملاحظه دور و بر اتاق گشت زد، کاغذ و چند تکه چوب پیدا کرد، و از جیب شلوارم جعبه‌ی کبریت را برداشت.

این اصوات تقریباً شبیه به جیغ‌های بلند و نگران آدمی به گوشم می‌خورد که بر لبه‌ی رودخانه‌ای ایستاده و از درمانده‌ای یاری می‌طلبد که خودش در میان توده‌های عظیم آب دستخوش امواج است، و من بعدش متوجه شدم اگر از جایم بلند نشوم، در دقایق بعدی نمی‌توانم تصمیمی بگیرم و از این کشتی آرام و غوطه‌ور انزوا خلاص شوم، توی این رختخواب بحالت بی‌حسی و فلج تلف می‌شدم، یا که اینجا، بر این بالش کنار این همراهان خستگی‌ناپذیر، که چشم‌هایشان لحظه‌ای از من غافل نبود، جان می‌دادم.

همان‌جا کنار اجاق ایستاده به آتش خیره شده بود که می‌شنیدم با دهانش زنبورک می‌زد، و با هر صدای وزوزش شعله‌های آتش هرم

بیشتری می گرفت. احساس می کردم میان ما بیش از یک دنیا فاصله هست. آنجا ایستاده بود، جایی در کناره های زندگی ام، آرام و زوزش را می کرد و از شعله های آتش لذت می برد؛ تمام اینها را می فهمیدم، جلوی چشم بود، بوی سوختگی کاغذ بوداده به مشام خورد و هنوز هم او نتوانسته بود از این بیشتر سبک و تخلیه ام کند.

دختر از میان اتاق گفت: «ممکنه لطفا بلند شوی؟ باید همین الان برویم.» شنیدم که ماهیتابه را روی آتش گذاشت و شروع به جوشیدن کرد؛ صدای سایش نرم قاشق چوبی آرام بخش بود، و بوی آرد برشته اتاق را پر کرد.

حالا همه چیز را می دیدم. اتاق جمع و جوری بود. روی تخت چوبی پایه کوتاهی دراز کشیده بودم. کنارش یک گنجه ی قهوه ای یکپارچه تخت بود که تمام سطح دیوار را تا در می پوشاند. جایی پشت سر من احتمالاً میز، صندلی ها، و بخاری کوچکی کنار پنجره بود. خیلی ساکت بود، روشنایی اول صبح هنوز به قدری مات بود که مثل سایه هایی در اتاق می افتاد.

با لحن آرامی گفت: «خواهش می کنم، همین الان باید برویم.»

«حتماً باید بروی؟»

«بله باید بروم سر کار، و اول باید تو بروی، با من.»

پرسیدم: «کار؟ چرا؟»

«عجب سئوالی می کنی؟»

«اما کجا؟»

«روی ریل‌های راه‌آهن.»

پرسیدم: «خط آهن؟ آنجا چکار می‌کنی؟»

«شن و سنگریزه‌ها را بیل می‌زنیم تا برای قطارها یک‌وقت اتفاقی نیافتد.»

گفتم: «اتفاقی برای قطارها نیافتد، کجا کار می‌کنی؟ سمتِ ناگی‌واراد^۱؟»

«نه، مسیر سیگدین^۲.»

«خوبه.»

«چرا؟»

«چون این جوری مجبور نیستم تا دم قطار دنبالت بیایم.» خنده‌ی نرمی کرد: «خب، بلاخره می‌خواهی بلند شوی.»

گفتم: «بله.» دوباره چشم‌هایم را بستم و خودم را از این خلأ چرخان خلاص کردم، که دم هوایش نه بویی داشت و نه جریانی، تلاطم آرامی که مثل نوازش برهنه و قابل لمس به من می‌خورد؛ بعد با آهی چشم باز کردم و دستم را دراز کردم طرف شلوارم که حالا، دمِ تخت، روی صندلی قرار داشت.

دوباره گفتم: «بله.» و از رختخواب بیرون آمدم. درحالی‌که به همان ترتیب مرسوم مهیا می‌شدم پشت به من ایستاد: شلوارم را بالا کشیدم، بند چکمه‌هایم را بستم، و پیرهن خاکستری‌ام را تنم کردم.

لحظه‌ای آنجا ایستادم، حرفی نزدم، سیگارِ خاموش بر لب‌هایم بود. به

طرح اندامش نگاه کردم، لاغر و ظریف و حالا درست در زمینه‌ی پنجره قرار گرفت. موهایش زیبا بود و لطیف، مثل شعله‌های ملایم آتش. برگشت و لبخند زد. پرسید: «حالا دیگر در چه فکری هستی؟» برای اولین بار به صورتش نگاه کردم: به قدری ساده بود که از آن چیزی دستگیرم نشد: چشمانی گرد، که درونشان ترس، خودِ ترس بود، و لذت، همان لذت.

دوباره پرسید، و این بار لبخند نمی‌زد: «به چی فکر می‌کنی؟» گفتم: «هیچی، اصلاً نمی‌توانم فکر کنم. ناچارم بروم، راه فراری نیست.»

گفت: «بله.» و سرش را تکان داد. «باید بروی. چاره‌ای نیست.»
«و تو باید بمانی.»

«تو مجبوری شن و سنگریزه بیل بزنی تا اتفاقی نیافتد و قطارها بی‌دردسر برسند جایی که اتفاقها می‌افتند.»

در سرایشی خیابان ساکتی که به ایستگاه راه‌آهن می‌رسید به‌راه افتادیم. خیابان‌ها تمامشان به ایستگاهها ختم می‌شوند، و از آنجا آدم‌ها را به جنگ می‌فرستند. کنار درگاهی توقف کردیم و هم‌راهِ به آغوش بردیم، و آن لحظه که دست‌هایم روی شانه‌اش قرار گرفت، همان وقت که آنجا ایستاده بودم، احساس می‌کردم که به من تعلق دارد. و بعد بی‌آنکه برگردد لحظه‌ای نگاهم کند، با شانه‌های فروافتاده‌اش به‌راه افتاد.

او در این شهر کوچک کسی را ندارد، و هر چند راه من به ایستگاه از مسیر همان خیابان می‌گذرد، طاقتش را ندارم او را همراهی کنم. باید

صبر کنم تا سر آن پیچ، پشت آخرین درخت این خیابان باریک، که حالا بیرحمانه در معرض روشنایی کامل روز قرار گرفته، غیبش بزند.

باید منتظر بمانم. فقط می‌توانم از دور دنبالش کنم. دیگر هیچ وقت او را نمی‌بینم. باید به قطار برسم، و به آن جنگ لعنتی بروم...

حالا که در ایستگاه قدم می‌زنم، کوله‌پشتی به همراه ندارم. تمام دارایی‌ام «دستهای در جیبم» است و «آخرین سیگار بر لبم» و اینکه به همین زودی‌ها تکه‌تکه خواهم شد؛ ولی اگر آدم دو مرتبه با قدم‌های آرام اما بی‌تعادل به سوی لبه‌ی گودالی گام برمی‌دارد که در لحظه‌ی معین قرار است به درونش سقوط کند، همان بهتر که کوله‌باری همراهش نباشد، سقوط به همان‌جا که وعده‌گاه همه‌ی ماهاست.

و قطار که سر وقت راه افتاد چه لذت بخش بود، توده‌های پُف‌دار و بازیگوش بخار، از لابلای سنبله‌های بلند ذرت و بوته‌های چشمگیر گوجه فرنگی.

گوسفندان سیاه

گویا از میان هم‌نسلی‌هایم، من همان کسی بودم که می‌بایست زنجیره‌ی نسل گوسفندان سیاه را از نابودی و انقراض برهاند. یک نفر باید این مسئولیت را به عهده می‌گرفت و این بار قسمت من شد. در مورد من احدی فکرش را هم نمی‌کرد. اما حقیقت دارد: آن یک نفر خودم هستم. عقل‌کل‌های فامیل همگی با اصرار حرفشان این است که عمو اتو^۱ مرا از راه به در کرد. عمو اتو گوسفند سیاه نسل پیش و پدرخوانده من بود. چنین مسئولیتی را باید آدمی به گردن می‌گرفت و این کار فقط از او برمی‌آمد. پُر معلوم است که عمو اتو قبل از آنکه ناخوشایند همگان شود به عنوان پدرخوانده‌ی من انتخاب شد؛ این پیشامد سر من هم آمد: پدرخواندگی پسرکی را به من دادند و حالا که می‌خواهم گوسفند سیاه

1- Otto

نسل بعدی را انتخاب کنم خانواده‌اش با نگرانی مانع دیدار ما می‌شوند. اصلاً باید دلشان هم بخواهد، چون خانواده‌ای که گوسفند سیاه ندارد خانواده‌ی کامل و بی‌نقصی بحساب نمی‌آید.

عمو اتو را از زمان کودکی می‌شناسم. اغلب دیدن ما می‌آمد و خیلی بیشتر از حدی که پدرم مجاز و بی‌ضرر می‌دانست برایمان آبنبات می‌آورد؛ پر حرفی می‌کرد و دست‌آخر گفته‌هایش را با نوعی درخواست قرض تمام می‌کرد.

عمو اتو به حرفی که می‌زد آگاهی داشت. موضوعی نبود که در آن خبره نباشد. جامعه‌شناسی، ادبیات، موسیقی، معماری، در واقع همه چیز - و اینکه به مخاطبش هم احاطه داشت، واقعاً یک چنین آدمی بود. حتی آگاهان و افراد متخصص هم از همصحبتی با او غرق لذت می‌شدند. به نظرشان او آدمی با حرارت و پُرمغز بود که شخصیت دوست‌داشتنی غیر معمولی دارد. اما تقلای همیشگی عمو اتو برای درخواست قرض آنها را ناخودآگاه از جا می‌پراند. و این کارهای او واقعاً بی‌رحمانه بود: عمو اتو نه تنها به اخاذی‌هایش از افراد فامیل پایان نمی‌داد، هرکجا ایده‌ای سودمند جایش خالی بود، دام‌های هنرمندانه‌اش را پهن می‌کرد.

مردم می‌گویند عمو اتو می‌توانست برای پول درآوردن روی سوادش تکیه کند - همان کاری که اجدادش کردند - اما او گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود، و با انگشت گذاشتن بر اعصاب و روان فامیل به پولش می‌رسید.

فقط به خودش مربوط بود که فلان روز بخصوص حس و تمایل

این کار به سرش نزنند، اما اغلب اوقات بدون تعارف تقاضایش را مطرح می‌کرد. به گمانم عمو اتو دلش نمی‌آمد هر گونه فرصتی را از کف بدهد. حرف‌هایش پرجاذبه بود، سراپا شور و حرارت، قابل فهم همگان، سرشار از لطافت و شوخ‌طبعی، ویرانگر مخالفان و مایه‌ی سربلندی رفقا: قادر بود در نهایت ظرافت هر موضوعی را حل‌جی کند برای هر آدمی که بو می‌برد می‌شود از او...! یعنی از آن کار هم غافل نبود. از بچه‌داری هم اطلاعی داشت، هر چند هیچ‌وقت بچه‌ای نداشت. در باب پرهیز غذایی این یا فلان بیماری، مادران جوان را به بحث‌های جدی و پرکشش فرا می‌خواند. از انواع پودرهای بچه می‌گفت، نسخه‌های پماد و مرجم می‌نوشت، کم و کیف غذاهای باب میل نوزادان را برمی‌شمرد. حتی بلد بود با چه شگردی باید آنها را آرام کند: هر کودک بی‌تاب همین‌که به آغوشش می‌رفت فوری آرامش می‌گرفت.

از او نوعی جادو فوران می‌کرد، و همین‌طور که داشت سمفونی شماره‌ی نه بتهوون را در خانه موشکافی می‌کرد، ماده‌های و تبصره‌های حقوقی بهم می‌بافت و از کله‌اش عناوینی بیرون می‌کشید که دست بر قضا موضوع بحث روز می‌شد.

اما بی‌حساب وقت و موضوع، آن هنگام که حرف‌ها به لایه‌های خودش می‌رسید و آن لحظه‌ی جدایی با بی‌رحمی نزدیک می‌شد - بیشتر وقت‌ها دم ورودی هال که در جلویی‌اش از قبل نیم باز مانده بود - چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش را با آن چشم‌های سیاه برق‌زده یک بار دیگر از لای در تو می‌آورد، و درست در میان دلهره‌ی افراد منتظر و عصبی فامیل با لحنی

خودمانی به آقای آن خانواده اشاره می‌کرد: «خب، ممنون می‌شم اگه براتون ممکنه...؟»

پولی که طلب می‌کرد بین یک تا پنجاه مارک نوسان داشت - پنجاه نهایت قضیه بود. با گذر زمان این قانون نانوشته‌ای شد که از آن بیشتر هرگز نخواست. او اضافه می‌کرد: «فقط در حد بخور و نمیر!» در حد بخور و نمیر - این عبارت دلخواهش بود.

در این موقع دوباره به داخل اتاق می‌آمد، کلاهش را روی سه‌پایه‌ی هال می‌گذاشت، پیچ شال‌گردنش را باز می‌کرد، و بی‌مقدمه سر حرف را باز می‌کرد که چرا محتاج پول است. همیشه ایده و طرح داشت. ایده‌های بدون نقص. ابدأ برای شخص خودش پول نمی‌خواست: فقط و فقط قصدش آن بود که زندگانی‌اش را بالاخره بر مسیر ثابتی بیاندازد. ایده‌هایش از دکه‌ی نوشابه‌های غیرالکلی، که خاطر جمع بود درآمد ثابت و منظمی خواهد داشت، تا برپایی جلسات سیاسی، که اروپا را از سقوط و سرایشی نجات می‌داد، در جریان بود.

همان‌طور که سال‌ها می‌گذشت عبارت «خب، ممنون می‌شم اگه براتون ممکنه...» کافی بود تا بزرگان خارج از فامیل را به‌هراس بیاندازد؛ بودند زوج‌هایی، عمه‌ها، عمو بزرگ‌ها و حتی نوه‌هایی که با شنیدن صدای «خب، ممنون می‌شم اگه براتون ممکنه» به غش و ضعف می‌افتادند.

بعد عمو اتو - تصورش را بکنید از پله‌ها که با عجله پایین می‌آمد چقدر سنگول بود - خودش را به اولین مشروب‌فروشی می‌رساند تا غرق

ایده‌هایش بشود. او بقدر تمام کردن یک بطری اشناپس^۱ یا سه بطری مشروب، بسته به مقداری که قرض کرده بود به تعمق‌اش ادامه می‌داد. دیگر بیش از این کتمان نمی‌کنم که مست می‌کرد: الکل‌ی بود، اما هیچ‌وقت کسی ندید که لب به مشروب بزند. گذشته از اینها، نیاز مبرمی داشت که در خلوت مست کند. تعارف الکل به امید خلاصی از درخواست قرض‌های عمو اتو تقلا‌ی بی‌نهایت عبثی بود. یک بشکه تمام شراب در همان دقایق آخر، وقتی در شرف رفتن بود، مانع نمی‌شد که کله‌اش را برای بار دوم بیاورد تو و بپرسد: «خب، ممنون می‌شم اگه براتون ممکنه فقط در حد بخور و نمیر...؟»

اما عادت ناجور دیگری از عمو اتو که تا امروز پیش خود نگه‌داشته‌ام: بندرت قرضی را پس می‌داد. هرچند وقت یکبار به عنوان دانشجوی سابق حقوق، وکالتی را عهده‌دار می‌شد. همین وقت‌ها بود که سرش را بالا می‌کرد، از جیبش اسکناسی بیرون می‌کشید، تایش را با ظرافتی حساب شده صاف می‌کرد و می‌گفت: «خیلی لطف کردید، کمک بزرگی بود - بفرمایید پنج مارکتان!» و بعد فوراً مرخص می‌شد و دست‌بالا بعد از دو روز می‌آمد و بیش از مقدار قبلی دوباره از طرف پول قرض می‌گرفت. این راز را فقط عمو اتو می‌دانست که چطور ممکن است حتی بدون برخورداری از آنچه در نگاه عموم شغل ثابت خوانده می‌شود به سن شصت سالگی رسید. مرگش به هر طریق به سبب برخی بیماری‌ها نبود که آدم با می‌خوارگی مبتلایش می‌شود. جثه‌اش به قدر یک گیتار بود،

1- Schnapps.

قلبش بدون نقص می‌زد، و همانند نوزادی سر حال و معصوم می‌خوابید که آکنده از شیر مادر ساعت‌ها تا وعده‌ای دیگر از هوش رفته است. نه، عجیب اتفاقی مرد: جانش را یک تصادف گرفت. و آنچه بعد از این مرگ رخ داد اسباب تعجب خیلی‌ها شد.

می‌گفتم، عمو اتو در یک تصادف کشته شد. در شلوغی سنگین مرکز شهر، کامیون یک‌کشی زیرش گرفت، و از شانس، راننده جوانمردی کرد: سوارش کرد، پلیس خبر کرد، و فامیل را در جریان گذاشت. در جیب‌هایش کیفی پیدا شد حاوی نشان مریم مقدس، یک بلیط هفتگی برای دو بار سواری در تراموا، و بیست و چهار هزار مارک نقد ضمیمه یک رونوشت از قبض رسیدی که برای وصول به اداره‌ی بخت‌آزمایی می‌برد. او نمی‌توانسته بیش از یک دقیقه صاحب آن پولها باشد، شاید کمتر، چرا که کامیون نزدیک به پنجاه متر مانده به اداره زیرش گرفت. آنچه پیش‌آمد برای فامیل تا حدی تحقیرآمیز بود. در اتاقش آثار فقر و نداری بچشم می‌آمد: میز، صندلی، تختخواب، و دستشویی، چند نسخه کتاب، و دفترچه یادداشتی بزرگ، و داخل این دفترچه فهرست دقیق آدم‌هایی که به آنها بدهکار بود، و جایی برای قرض‌های چهار مارکی که عصر روز قبلش می‌گرفت. و دیگر مقدار بسیار ناچیزی که به اسم من ارث گذاشت.

در جای قیم و جانشین، وظیفه‌ی پدرم بود که آن بدهی‌های سنگین را پردازد. در واقع، سیاهه‌ی طلبکارهای عمو اتو در یک دفترچه یادداشت جیبی کاملاً جا می‌شد. اولین ردیف به سالهایی می‌رسید که او یکدفعه

از شغل قانونی‌اش دست کشید تا خود را صرف «طرح‌های دیگر» کند. همه‌ی بدهی‌اش چیزی در حد پنجاه هزار مارک بود، طلبکارهایش متجاوز از هفتصد نفر، از راننده‌ی تراموا گرفته، که بابت هر بلیط سی فنیک به او مساعده می‌داد تا پدر من که در جمع دو هزار مارک کمکش کرد. شاید بدین خاطر که او را آدم خوش برخوردی می‌دانست.

در همان روز تدفین سن و سال و قد و قواره‌ام آن قدر بود که مستحق دریافت میراث ده هزار مارکی باشم. پس بی‌معطلی، شغل دانشگاهی‌ام را کنار گذاشتم تا خود را صرف «طرح‌های دیگر» کنم. با وجود نارضایتی والدینم از خانه به اتاق عمواتو نقل مکان کردم. و آن لحظه‌ی بزرگی در زندگی من بود. گرچه موهایم حالا آن قدر که رسم ماهاست پُر پشت و مجعد نشده، از آن روز اینجا زندگی می‌کنم. اثاث اتاق را همان‌طور دست نخورده گذاشتم. امروز می‌فهمم آن اوائل خیلی در اشتباه بودم. مسخره بود که تقلا می‌کردم نوازنده شوم، حالا آهنگ‌سازی پیشکشم. استعداد این جور کارها را ندارم. بله امروز این را می‌فهمم، اما بابت این تجربه هزینه‌ی زیادی دادم: سه سال تحصیل بیهوده و بهم‌زدن اسم و رسمی که فقط وقت گذرانی بود. بعلاوه تمام ارثیه‌ام را داشت به هدر می‌داد. به هر صورت گذشته‌ها دیگر گذشته.

سررشته طرح‌ها و ایده‌هایم را گم کرده‌ام، تعدادشان عجیب زیاد شده. هر بار زودتر می‌فهمم که هر کدامشان بیهوده‌اند. این اواخر، کار به جایی کشید که یک طرح برایم تنها سه روز دوام آورد. طول عمری که برای یک طرح خیلی ناچیز است. آن قدر زود ایده‌هایم رنگ می‌بازند که در نهایت

جرقه‌های کمرنگی از آنها می‌ماند و نمی‌توانم برای کسی تعریف‌شان کنم چرا که برای خودم هم مبهم‌اند.

زمانی در این فکرم که سه ماه خودم را وقف دانش چهره‌شناسی بکنم و اوقاتی از یک بعدازظهر دست‌آخر تصمیم می‌گیرم نقاش بشوم، یک باغبان، مکانیک، و حتی یک خیاط، و اینکه به بستر می‌روم با این خیال که برای معلمی به دنیا آمده‌ام و محکم که از خواب می‌پرَم قانع شده‌ام که شغلی در بخش خدمات عمومی همان است که برای من بریده‌اند...!

خلاصه کنم، نه جاذبه‌ی عمو اتو را دارم و نه مثل او نسبتاً پرتحلمم. اهل حرف هم نیستم: خاموش میان مردم می‌نشینم و چنان بی‌خبر در میان سکوت از آنها پول طلب می‌کنم که به نظرشان اخاذی می‌آید. میانه‌ام تنها با بچه‌ها خوب است و کنارشان دوام می‌آورم. از عمو اتو تنها همین عادت دلپسند را ارث گرفته‌ام. نوزادان را همان دقیقه که در آغوش می‌گیرم آرام شده‌اند، و وقتی نگاهم می‌کنند لبخندشان می‌شکفت انگار که اصلاً همیشه خندانند، هر چند همه می‌گویند چهره‌ام اطرافیان را به‌هراس می‌اندازد.

آدم‌های بی‌ملاحظه توصیه می‌کنند که به عنوان عضو تراز اول، در کودکان پسرانه‌ای مشغولِ کارِ آموزگاری بشوم و دست‌کم با به ثمر نشاندن این طرح به ایده‌های همیشگی‌ام خاتمه دهم. اما هیچ‌وقت چنین کاری نخواهم کرد. به‌گمانم همین یک کار از ما بر نمی‌آید. حقیقتش ما با استعدادهای راستین خود نمی‌توانیم کاسبی کنیم - یا به قول امروزی‌ترها، از آنها بهره‌برداری تجاری بعمل آوریم.

در هر حال یک چیز مسلم است: اگر گوسفندی سیاهم - و به هر صورت

با خودم از این جهت کنار آمده‌ام - اما دست تنه‌ایم، فرق دیگر من با عمو اتو در همین است. من نرمی برخوردارم و جاذبه‌ی او را ندارم، به علاوه بدهی‌ها بدجور بر من سنگینی کرده‌اند، در صورتی که عمو اتو بندرت از گرفتاری‌هایش می‌نالید. و دیگر این‌که کار ناجوری کردم: تسلیم شدم - رفتم به دنبال کار. از خانواده خواهش کردم کمک کنند، برایم کاری دست و پا کنند، دستم را بگیرند، یکبار، فقط همین یکبار، شاید مبلغ عایدات شغل‌های دم‌دست و معمول مرا از پرداخت بیشتر بدهی‌ها خاطر جمع می‌کرد. و برد با آنها شد.

بعد از آنکه درخواست‌هایم را فرستادم و شرح حال ویژه‌ام را با سر و شکلی کتبی و شفاهی ارائه دادم، به‌هراس افتادم نکند آنها قضیه را جدی گرفته باشند و شغل را پیدا کنند. خلاصه، کاری کردم که از گوسفندان سیاه قبلی هیچکدام سرنزده بود: عقب نکشیدم، شانه خالی نکردم، شرایطی که آنها برایم ترتیب داده بودند را پذیرفتم. چیزی را که هرگز نباید قربانی می‌کردم، قربانی کردم: آزادی‌ام!

هر روز عصر که به خانه می‌رسم از دست خود رنجیده‌خاطرم که باز از زندگی‌ام روز دیگری رفت و برایم هیچ‌نماند جز فرسودگی، خشم، و فقط قدری پول که مرا به ادامه‌ی کار قادر می‌کند. اگر بشود کاری که می‌کنم را کار بحساب آورد: دسته‌بندی صورتحساب‌ها به ترتیب حروف الفبا، زدن سوراخ‌هایی به آنها، و بسته‌بندی‌شان در پرونده‌ی تر و تمیزی که با حوصله و دقت تصویب کرده‌اند تا به بخش «موارد هنوز پرداخت نشده» منتقل شود؛ یا گونه‌ای بخشنامه که بیهوده به جهان بیرون ارسال

می‌شود و نفعی ندارد مگر آنکه پستیچی را به زحمت و دردسر بیاندازد؛ و گاهی اوقات پُر کردن برگ صورت حساب‌هایی که واقعاً هر چند وقت یکبار، نقدی پرداخت می‌شوند.

مجبورم با عاملین فروش سر و کله بزنم که درصدداند با کلاهبرداری و زرنگی در تلاشی بیهوده اجناس اشغال رئیس‌مان را قالب کنند. آقای رئیس، این کله‌خر شکم‌گنده که همیشه در عجله است و هرگز کاری نمی‌کند، آدمی که با سماجت ساعت‌های پُربهای روز را به گپ زدن و حرّافی می‌گذراند - سمبل حماقت در حماقت - او که هیچ وقت جرأت سنگین کردن بار بدهی‌ها را به خود نمی‌دهد. کسی که کنار دستی‌اش را از لافی به لاف دیگر بازی می‌دهد، هنرمند تردستی که ترکاندن بادکنکی را درست در لحظه ترکیدن بادکنک قبلی از سر می‌گیرد، و آنچه می‌ماند تکه لاستیک بی‌ارزشی است که تا یک ثانیه پیش جان داشت، بالا و پایین می‌پرید، و برق می‌زد.

اداره‌ی ما درست در مجاورت یک کارخانه است، محلی که در آن کم و بیش یک دوجین کارمند به ساخت نوعی اثاث و لوازم منزل مشغول‌اند که تنها یک بار خریدنش اسباب دردسر و عذاب مابقی عمر آدم می‌شود، مگر آنکه کسی بعد از سه روز تصمیم بگیرد آنرا به تکه‌های چوب و هیزم تبدیل کند. میزهای تزئینی، کمدهای چوبی با حاشیه‌های کنده‌کاری گلدان، قفسه‌های کشویی کم حجم، صندلی‌های ظریف و هنری با دست‌نقاشی شده‌ای که حتی تحمل وزن بچه‌ی سه ساله را هم ندارد، پایه‌های کوتاه برای گلدان و کوزه‌های گل، اشیای تزئینی بدل که بی‌شک ارزش خودشان

را مدیون هنر کم‌دساز هستند، در واقع استادکاری ناشی با رنگ ارزانی که با اصل مو نمی‌زند، ظاهر فریبنده‌ای ساخته که به قیمتش صحنه می‌گذارد. و به‌همین ترتیب روزهایم را یکی پس از دیگری - کم و بیش دو هفته‌ی تمام - در اداره‌ی این آدم کله‌پوک می‌گذرانم که نه فقط خودش را جدی و کوشا می‌پندارد، خیال می‌کند در کارش خبره و سرآمد است. گاهی اوقات - در مدتی که آنجا بودم فقط یکبار پیش آمد - طوری که به چشم بیاید جلوی تخته‌ی رسم می‌ایستاد، بدون دقت کاغذ و قلم‌ها را این طرف و آن طرف می‌کرد و به طراحی چند شکل مبهم و لرزان مشغول می‌شد: پایه‌های گلدان و یا طرح تازه‌ای از میله‌های نرده، و به عبارتی اسباب دردرس دیگری برای نسل‌های آینده.

به‌نظر می‌آمد که او از پوچی دلهره‌آور ابتکاراتش اصلاً با خبر نبود. زمانی که طرح یکی از این وسایل را تمام کرد - همان‌طور که گفتم در مدتی که آنجا بودم یکبار پیش آمد - سراسیمه پرید توی اتومبیلش تا خستگی کارهای خلاقه‌اش را از تن بدر کند، مرخصی‌ای که تنها به ازای پانزده دقیقه کار یک هفته‌ای به درازا کشید. طرح‌ها انداخته شد جلوی سرکارگر و او آنها را روی میز کارش جدا جدا چید، با ابروانی درهم و ارسی‌اش کرد، و به بررسی موجودی انبار مشغول شد تا محصول را آماده‌ی خط تولید کند. مدتها از پشت شیشه‌های غبارگرفته‌ی کارگاه شاهد لحظه‌های بنا شدن همین «کار جدید» بودم - به آنجا می‌گویند کارخانه: یک مشت قفسه‌های دیواری و پایه‌های رادیو که حتی نمی‌ارزد آدم برای آنها چسب حرام کند.

معدود اشیای سودمند همان‌هایی بود که کارگراها بدون اطلاع آقای رئیس، درست وقت‌هایی که خاطر جمع از غیبت چند روزه‌ی او بودند، دست به ساختش می‌زدند. توال‌فرنگی‌های نقلی یا صندوقچه‌های جواهرات به سادگی و استحکامی دلپذیر - روی آنها نوه‌زاده‌ها را خواهند نشانند یا که جواهراتشان را در آن جمع‌آوری خواهند کرد؛ جالباسی‌های موقر که پیرهن بیشماری از آیندگان رویش تاب خواهد خورد. اشیای بدرخور و دوست داشتنی به‌همین ترتیب خارج از حیطه‌ی قوانین تولید می‌شد.

اما شخصیت فوق‌العاده جالبی که در این میان پرده از زندگی شغلی‌ام به آن برخوردم، راننده‌ی تراموایی بود که هر روز را برایم باطل می‌کرد، آن تکه کاغذ را می‌گرفت، بلیط هفتگی‌ام را، به دهنه‌ی باز منگنه‌اش فرو می‌کرد و لکه‌ی جوهر نامرئی، نیم اینچ از آنرا علامت می‌گذاشت، ابطال روز دیگری از زندگی‌ام - روزی ارزشمند که برایم هیچ نداشت جز فرسودگی، خشم و فقط قدری پول برای ادامه‌ی این شغل پوچ. در وجود این آدم که لباس به‌یادعای کارکنان بخش حمل‌ونقل شهری را به تن داشت قدرتی خداگونه نهفته بود، مردی که هر غروب نیروی سرشاری بکار می‌گرفت تا به هزاران نفر بطلان و انقضای روز را اعلام کند.

تا امروز خودم را سرزنش می‌کنم که رئیس‌ام را تا مجبور نشدم متوجه خطاهایش نکردم و رموز موفقیت را به او نگفتم. اما روزی خانم صاحبخانه‌ام آدم بدقیافه‌ای را آورد به اداره‌ی ما که خودش را کارمند اداره‌ی بخت‌آزمایی معرفی کرد و گفت که من حالا صاحب یک شانس

پنجاه هزار مارکی هستم، زبان ریخت که چنین و چنانم و اینکه یک بلیط بخت‌آزمایی حتمی را برنده شده‌ام. کارم را بی‌اطلاع قبلی ترک گفتم. شخصاً گردن گرفتم که صورت‌حساب را همان‌طور سوراخ نشده و نامرتب رها کنم، و برایم کاری نماند جز آنکه بروم خانه، مبلغ را نقد کنم و با پیشکشی حواله‌ی پولها، فامیل را به چنین شیوه‌ی جدید کاسبی‌آشنایی دهم.

به‌روشنی انتظارش می‌رود که به‌همین زودی‌ها بمیرم یا که قربانی تصادفی باشم. اما در حال حاضر انگار که هیچ ماشینی مأمور گرفتن جانم نیست. در مصرف‌الکل هر چند رعایت پرهیز را نمی‌کنم، قلبم مثل ساعت کار می‌کند. به‌هرترتیب بعد از پرداخت بدهی‌ها نزدیک به سی هزار مارکی برایم ماند - بدون مالیات - و ناگهان خودم را در موقعیت عمو اتوی محبوب دیدم که اجازه‌ی رفت و آمد با پسرخوانده‌اش را پیدا کرده. از اینها گذشته، گفته بودم که بچه‌ها به‌هرصورت دوستم دارند، و من حالا اجازه‌اش را دارم با آنها بازی کنم؛ برایشان توپ، بستنی و آب میوه بخرم، مجازم که دسته‌های بزرگ بادکنک برایشان بگیرم و سوار چرخ‌وفلک با این جمع بازیگوش بچه‌گانه بچرخم.

هر چند خواهرم بی‌معطلی برای پسرش - پسرخوانده من - یک بلیط بخت‌آزمایی خریده است، اوقاتم را به سرگردانی می‌گذرانم، ساعت‌ها در این فکرم که از بین این نسل جدید چه کسی قرار است جانشینم باشد؟ از این بچه‌های شاد و بازیگوش خواهر برادرها کدام‌شان گوسفند سیاه نسل بعد خواهد بود؟ ما چون خانواده‌ی کاملی هستیم پس تا ابد

باید اصالت خودمان را حفظ کنیم. آن بچه‌ی بی‌آزار که فهمیده باید بی‌آزاری‌اش را بس کند کیست؟ کیست که بخواهد خودش را یکباره صرف طرح‌های دیگر، طرح‌های بی‌نقصِ بدرخورتری کند؟ می‌خواهم بدانم، می‌خواهم آگاهش کنم، چون که ما از تجربه درس‌های فراوانی گرفته‌ایم، کار ما قواعد بازی خودش را دارد که می‌توانم به او واگذارم، جانشینم، هنوز ناشناس است، هنوز در میان این جمع همچون گرگی در پوستین گوسفندان مشغول بازی است.

از پیش می‌گویم، آن قدر زنده نیستم تا او را بیابم و به رموز کار آشنایش کنم. بعدها می‌آید، رنگ و لعاب راستین به خود می‌گیرد، وقتی که مردم و دیگر نوبت اوست که جای مرا بگیرد. با گونه‌های سرخ و شرم‌آلود جلوی پدر مادرش خواهد ایستاد و می‌گوید که از این وضع کلافه و بیزار است؛ و در خفا آرزو دارم آن زمان که فرا رسید هنوز از پول‌هایم قدری بماند، چون دیگر فکرهای تازه‌ای در سر دارم و باقی سرمایه‌ام را به کسی وا می‌گذارم که نخستین علائم جانشینی مرا را به خودش دارد...

اصل قضیه این است که او این آثار و علائم را دست‌کم نگیرد.

درباره‌ی گوسفند سیاه

می‌گویند در خوابتان اگر شما را گوسفند سیاه صدا زدند این یک اخطار است که مراقب زبان خود باشید. آنها می‌گویند، آدم‌هایی که نامشان مردم است. این اسم و رسم را هم برایش برگزیده‌اند: گوسفند سیاه...

مترجم در پیشگفتار پوستینی را بر تن کرد که سیاه بود، و بنابراین او گوسفند سیاهی شد که دیگر به فضای روشن و سفیدی که در آن بسر می‌برد تعلق نداشت. فکر کرد که ناچار است. می‌شود گفت رویش را به این سیاهی کرد که لحظاتی را در تاریکی بماند. در اینجا می‌خواست کسی را ببیند که فقط یک نفر بود: شخص نویسنده. اما می‌دانست کار طاقت‌فرسا و دشواری است؛ مشکل بود نویسنده‌ای بزرگ را زیاد بشود در تاریکی گذاشت، بدون حضور یک آدم دیگر یا حتی یک چراغ کوچک برق که چهره‌اش را روشن کند. اینجا دیگر با خیال راحت هیچ نوری نمی‌توانست مانع دید این آدم سیاه‌پوش باشد که حالا در آن تکه فضای

تیره هیچ جایش پیدا نبود. باور خودش هم نمی‌شد برخلاف معمول برای دیدن به تاریکی نیاز دارد. حالا می‌توانست به آنچه که می‌خواست که همان یک نفر بود و همان یک آدم نگاه کند.

اما او نمی‌توانست. در توانش هم نبود جامه‌ای را که داشت با تمام سیاهی‌اش زیاد در نظر بگیرد و در این وضع بیشتر بماند، چون به رسم گوسفندان سیاه، یکنواختی یک گناه است - آن هم نابخشودنی! از طرفی هم پیش‌تر گفتیم که ساده نیست این حالت انگشت‌نمایی را آدم همین‌طور به خود بگیرد و مرتب گوسفند سیاه باشد. تعجب نکنید که برای این دوست عزیز ما آزار دهنده‌تر از تکرار حوادث چیزی باشد. حتی دیده‌اند هرگاه از خودش خسته می‌شود براحتی قبول می‌کند که دیگر وجود ندارد.

در فرهنگ‌های ادبی همراه با کلمه‌ی «Black Sheep» خشک و خالی نوشته‌اند: «فرد بی‌خاصیت!» دقیق و روشن، مثل آن‌جور که در مورد یک پزشک یا روان‌شناس قید می‌شود: آدم سودمندی که به مردم خدمت می‌کند؛ یکی از اینها یعنی آدم سودمند اول (به اشتباه او را اول گفتیم چون نقش مهم‌تری دارد و سودمندتر است) هر وقت و ساعت هوای روان بشریت را دارد و پیایی به روح او شادی و خنده می‌پاشد و لبخندهای هر روزی که مبادا غم‌هایش را به یاد آورد و لحظه‌ای نگران شود، که چه هست و چه باید باشد؛ و دومی یعنی نفر سودمند بعدی بی‌وقفه دردهای او را دوا می‌کند مبادا فردا روز آخر عمر او رقم بخورد. به هر حال یک گوسفند سیاه به این کارهای پرفایده تمایلی ندارد. بنابراین در این گروه از آدم‌ها نمی‌تواند جا بگیرد. چون او را می‌شناسیم که در

هر حالت بندِ یک جا نمی‌شود. فرد ناسازگار و عضو ناجوری که زبانزد فامیل است، می‌گویند به تمایلات اطرافیان ظاهراً چندان ملاحظه‌ای ندارد چون می‌خواهد بی‌پروا کاری را بکند که می‌خواهد، اعمال و رفتاری که بقیه نمی‌خواهند - شخصی خلاف ادب و آداب. خویشان و نزدیکان چنین آدمی را گوسفند سیاه می‌نامند چون او مثل دیگران نیست: فردی غیرقابل پیش‌بینی و نامعمول. بعضی نیز آرام و بی‌صدا می‌گویند به ظاهرش حتی چنین رنگ سیاهی زده‌اند که او را از خود دور کنند و هر بار به مسافت امنی از کنارش فاصله بگیرند. اما او مثل... آدم‌های... دیگر، ظاهری معمول دارد.

بدین ترتیب گوسفندان سیاه با همان لباسی که به تن نداشتند و رنگی که سیاه نبود به داستان‌ها آمدند که دیگر فقط در فرهنگ‌ها تنها در حد چند کلمه نباشد - فرد بی‌خاصیت! یعنی با پوستین سیاه آمدند و آماده بودند به خواست نویسنده به هر جای کتابش بروند و خواننده را سرگرم کارهای خود کنند با نقش‌هایی که حتی مورد دلخواه نبود. دیگر یک جای بزرگ وجود داشت تا اعمال غیرعادی‌شان را جا بدهد: ذهن نویسنده.

از وقتی گوسفندان سیاه، این آدم‌های انزواپذیر، به دنیا نویسنده‌ی ما (هاینریش بُل) آمدند، کمی وضعشان فرق کرد، بازیگوس‌تر شدند و سورئال‌تر. و کارهای نامعمولشان رو به فزونی گذاشت. بازه می‌شود بگوییم دیگر پشت آنها به یک نویسنده‌ی بزرگ گرم بود. حتی جایزه هم گرفتند این آدم‌های نامحبوب و غریب (جایزه ادبی گروه ۴۷ که به خاطر این داستان نصیب بُل می‌شود!)

راوی داستان از همان ابتدا به ما خبر می‌دهد که اسم و رسم تازه‌ای پیدا کرده: گوسفندان سیاه. او با غرور صدارت و عنوان جدید خود را اعلام می‌کند، منصبی که تنها جامه‌اش یک پوستین سیاه گوسفندی است بافته‌ی ذهن و حرف‌های اطرافیان، تنها شهرتش بدنامی و البته عاقبتی دردآور به نام «دوری از بقیه». با وجود همه‌ی اینها او پافشاری می‌کند که می‌خواهد گوسفندان سیاه باشد. از این به بعد چشم‌هائی هست که دائم او را نشان دهند و عنوانی که مثل سایه دنبالش راه می‌افتد، اما او خوب می‌داند که اگر می‌خواهد در نسل گوسفندان سیاه جا بگیرد و آن را از انقراض نجات دهد باید بپذیرد که در میان سفیدی‌های زنده‌ی زمانه‌اش انگشت‌نماست. او جلب توجه می‌کند، درست مثل کلمه‌ی سیاهی که بر روی تکه کاغذی سفید نوشته می‌شود. سیاهی او موجب می‌شود که بیننده سپیدی جذاب کاغذ را فراموش کند و دل به معنای کلمه‌ها، که اغلب سیاه هستند، بسپارد.

عموی او، که گوسفند سیاه نسل پیش بود، عمواتو نام دارد. شاید از فردا او هم مجبور باشد مثل عمواتو و هر گوسفند سیاه دیگر با انبوهی از فکرهای تازه و راه‌های جدید برای زندگی به میدان بزرگی پا بگذارد. پر از آدم‌هائی که ذهنشان گرم بی‌فکری است و روزشان مثل روزهای دیگر پر از همان کارهای همیشگی که باید انجام شود. اما گوسفندان سیاه نمی‌توانند تن به هر کاری بدهند. آنها مقابل نیش و کنایه‌های خویشان و اطرافیان که آنها را آدم‌های تن‌پروری به حساب می‌آورند چند سؤال مهم دارند: چه کاری واقعاً به درد آدم‌ها می‌خورد، آیا تمام مشاغل که بشر تا

به حال برای خود ایجاد کرده با روحیات او سازگار است؟ آیا کار نباید بزرگ‌ترین تفریح ما باشد و به جای خستگی و فرسودگی برای ما نشاط و سرزندگی به بار آورد و اصلاً آیا بشر می‌تواند روزی را ببیند که کار روزانه برایش بزرگ‌ترین اوقات فراغت باشد؟ اما خویشان و اطرافیان برای این سئوالات گوسفندان سیاه پاسخی قاطع دارند که دهان آنها را بند می‌آورد و به سکوت وا می‌دارد: کار کار است دیگر، هم پول نصیبمان می‌کند و هم خدمتی کرده‌ایم!

نسل گوسفندان سیاه از پیش می‌گوید روزی خواهد آمد که دیگر انسانی وجود ندارد و در روی زمین آدم‌ها همه به کار بدل شده‌اند. و همین که می‌خواهند حرفی بزنند، همین که می‌خواهند به هم نگاهی بیاندازند ساعتشان زنگ می‌زند که کارشان دیر شده (این مطلب در داستان‌های دیگر نویسنده «اتفاقی خواهد افتاد» و «لطیفه‌ای برای تضعیف وجدان کاری» هم وجود دارد).

عمواتو این عضو پر جنب و جوش گوسفندان سیاه که درس حقوق هم می‌خواند کارش را یکدفعه رها می‌کند. او حالا شبیه به راننده‌ایست که میان یک خیابان خلوت بی‌مقدمه توقف می‌کند، نه اتومبیلی، علامتی و حتی نه یک عابر بی‌احتیاط و نه هزار مانع جور واجور دیگر، هیچ کدام نیستند که براحتی دلیل بیاوریم چرا دیگر با مسیری که جلویش راه باز کرده است این چنین می‌کند و جلو نمی‌رود. یا پسر بچه‌ی بازیگوشی که دور از چشم بزرگترها بر لب یک پرتگاه بلند ناگهان قدم از قدم بر نمی‌دارد و می‌ایستد. آیا این کودک خیره‌سری و کودکی از یادش رفته،

یعنی برای لحظه‌ای عاقل شده و ترس برش داشته... چرا توقف می‌کند؟
 بله! این عمو اتو با شتاب تمام «سورنال» می‌شود که قادر باشد خلاف
 میل بقیه خودش را صرف «طرح‌های دیگر» کند. از فردا می‌داند یک کار
 مهم دارد که باید دائم به آن پردازد: «هیچ کاری». کارهای خلاف قاعده،
 شبه اخاذی‌های هنرمندانه‌اش (ذکرش لازم است که او بیش از یک حد
 مشخص قرض قبول نمی‌کند)، با آن سخنرانی که مست‌کننده‌اند و بی‌وقفه
 کار هر روزی‌اش شده و سر هر فرصت تعمق‌های دائمی او که همه را
 کفری خود کرده و این آخری از همه بی‌منطق‌تر و غریب‌تر: دهن‌کجی به
 همه‌ی توان و استعدادهای خودش که یکی دو تا هم نیستند. با نگرانی
 و دلواپسی می‌داند تا وقتی هدف و رواج گریزناپذیر زمانه «کار» قلمداد
 می‌شود، بی‌کاری یعنی بی‌خاصیتی او تمامی ندارد، او این آدمِ پُرمغز
 همه‌چیزدان که این طور بی‌مغز نشان می‌دهد و نامعمول.

مردن‌اش هم، مثل آن رفتارهای عجیب که مایه‌ی نگرانی است در
 لایه‌ای از ابهام قرار دارد. جسد بی‌جان او حامل پول‌های فراوانی است
 که ثانیه‌ای نمی‌شود در یک بخت‌آزمایی برده (بی‌نوا شانسش کمی دیر
 می‌گوید!) و در اتاق کم‌اثاث محقرش، که حالا بی‌عمو اتو شده، یک
 دفترچه پیدا می‌شود که فهرست منظمی از تمامی طلبکارها و مطالباتشان
 را دارد. اینجاست که ما هم در کنار فامیل تعجب می‌کنیم: انگار عمو اتو
 و هم‌دستانش با اعمال توهین‌آمیزشان می‌خواهند حامل پیامی باشند که
 تا ابد نامفهوم می‌ماند. انگار در تلاش‌اند پول‌های فامیل که هر روز خرج
 کارهای ثابتی می‌شود را به سمت و سویی دیگر ببرند، بیرون از قواعد و

رسم‌های معمول هم‌عصرانشان: دایره‌ی مرگ‌بار کار برای زندگی. خیلی کم پیش می‌آید قرضی را به صاحبش بازگرداند اما زیاد پیش می‌آید که قرض را پس ندهد و فقط در دفترچه به‌طور منظم نام طلبکاران را یادداشت کند. باید کسی را بفرستیم برود و از او بپرسد اگر نمی‌خواهد قرضی را پس دهد و بندرت پیش می‌آید که آن را به صاحبش بازگرداند چرا لیست کاملی از طلبکارها را در دفترچه‌اش دارد و آن هم به این نظم و ترتیب بی‌آنکه چیزی از قلم بیافتد. در لیست او همه هستند: عمو، عموزاده‌ها و خیلی‌های دیگر... اما بهتر است این کار را نکنیم چون در جوابمان خواهد گفت: مگر نمی‌دانی من یک گوسفند سیاهم.

اما هر گوسفند سیاه می‌داند یک امید بزرگ دارد که قد و اندازه‌اش کوچک است: بچه‌ها! او به اولین فرصت از دست بزرگترها به بچه‌ها پناه می‌برد که راهی محیط شاد و بی‌فکر آنها شود. از نظر او این بچه‌ها عبارتند از توده‌ی همیشه شادی که دور از عادت‌اند و بی‌توجه به نظرات. اغلب آنها خیلی دور از دنیای بزرگترها به یک کار همیشه مشغول‌اند: بازیگوشی و بازی و فرورفتن در شادی محض. برای یک گوسفند سیاه شاید خنده‌های ابدی این جمع بازیگوش فقط واقعیت دارد. بچه‌ها هم وقتی نگاه‌اش می‌کنند گوسفند سیاهی را نمی‌بینند که بهراسند، آدمی را می‌بینند چشم به آنها دوخته و دارد با کیف بازیشان را دید می‌زند. همین که در میان آنهاست و می‌تواند در لابلای آن خنده‌های کودکانه جا بگیرد برای لحظاتی احساس راحتی می‌کند. یک پناهگاه موقتی. چرا که طولی نمی‌کشد یکی از دنیای بزرگترها ناغافل پیدایش می‌شود و با نگاه

سرزنش باری بچه‌ها را متفرق می‌کند. و لحظات سنگین انزوا بار دیگر جایگزین می‌شود. یکی از این بچه‌ها گوسفند سیاه نسل بعد خواهد بود. کسی که با گونه‌های سرخ و شرم‌آلود جلوی پدر مادرش می‌ایستد و می‌گوید که از این وضع خسته است.

دیگر ادامه نمی‌دهیم چون شناخت گوسفندان سیاه کار ساده‌ای نیست. هر روز کار تازه‌ای از آنها سر می‌زند و کسی نمی‌داند فردا چکار می‌کنند. آنها هنوز نه دانشمنداند، نه بقال، نه روشنفکر، و نه نقاش. و درست نمی‌دانند باید چکار کنند. آنها تازه فهمیده‌اند که نمی‌دانند.

هر گوسفند سیاه، با صفِ طویل دیگر هموعان‌اش، در پشت سر خود، منتظر آن آدم بعدی است که باید جلوی‌اش قرار بگیرد و نگاهش که تا به حال با حسرت به دوردست‌ها ثابت مانده را به او واگذارد.

اما در آخر که با زدن کلید برق می‌خواستیم از آن تاریکی ساختگی بیرون بیاییم، ناگهان به آدم‌های آشنایی برخوردیم: پسرعمو فرانتس، که در مخالفت با مراسم جشن کریسمس فامیل به ورزش بوکس پناه می‌آورد آنچه فامیل آن را اکراه محض می‌داند. او دست آخر کشیش از آب در می‌آید. هانس اشنیر دلفک، کاتارینا بلوم، لنی تنها و آن مرد با چهره‌ی غمگین در شهری که تنها شعارش خنده است و هر روز را با شادی آغاز می‌کند. و آن ناآشنا در کنار پل جدید التأسیس، که مردم را حین عبور می‌شمارد، عابران را همه را - الا معشوقه‌ی ناشمردنی‌اش! او اجازه نخواهد داد محبوبه‌ی کوچک‌اش را در بیهودگی اعداد محو و نابود کنند و به عدم بسپارند. به هیچ قیمتی معشوقه‌اش را نخواهد شمرد.

اینها همه و همه، که هر کدام از گوشه‌ای از زمان بناگاه سر می‌رسند و مثل یک جمع صمیمی در این تاریکی گرد هم آمده‌اند، آرام‌آرام در کنار عمو اتو قرار می‌گیرند. با دقت زیاد یک نفر دیگر را هم می‌بینیم که به زحمت پیدا است. او شاید خود بُل باشد که آن‌طور که به چشم نیاید کنار بقیه ایستاده و برایمان دست تکان می‌دهد. انگار لحظه‌ای اشاره می‌کند: اگر در نزدیکی‌تان گوسفند سیاهی وجود دارد به صلاحتان است از او فاصله بگیرید!

محمد چنگیز

اردیبهشت ۸۶

بر قلاب

می‌دانم حماقت است. دیگر نباید به آنجا بروم؛ این نهایت بی‌عقلی است، اما با رفتن به آنجاست که من زنده‌ام. فقط یک دقیقه امید، و بیست و سه ساعت و پنجاه و نه دقیقه ناامیدی. زندگی‌ام فقط به همین لحظه بستگی دارد که دوام زیادی هم ندارد، ته‌ته‌اش بی‌ارزش است. باید قید رفتن به آنجا را بزنم. دارد جانم را می‌گیرد، بلایی که به سرم می‌آورد همین است: جانم را می‌گیرد. اما ناچارم به آنجا بروم، ناچارم، ناچار...

اگر قرار است «او» بیاید فقط یک احتمال بیشتر ندارد: قطار یک و بیست دقیقه‌ی بعدازظهر. هر روز وقتی قطار سر ساعت به ایستگاه می‌رسد، من تند و تیز همه‌جا را زیر نظر می‌گیرم. دیگر نمی‌گذارم آنها بازیچه قرار دهند.

هر بار که از راه می‌رسم آن مردک باتون بدست مرا می‌پاید. از اتاقک نگهبانی‌اش که خارج می‌شود - قبلش می‌شنوم که زنگ خطر از داخل

اتاقک به صدا می‌افتد - بله، همین‌که آمد بیرون به طرفش می‌روم. مرا از روی همین وقت می‌شناسد: اظهار دلسوزی می‌کند، دلسوزی و کمی ترس. بله آن مردک می‌ترسد؛ شاید خیال می‌کند روزی بسراغش بروم. احتمالش هست یکی از همین روزها بگیرمش زیر کتک، لت و پارش کنم و جسدش را بیندازم بین ریل‌ها تا قطار یک و بیست دقیقه زیرش بگیرد. می‌بینید، آن مرد باتون بدست - به او مشکوکم. ترحمش نمی‌دانم نمایشی است یا نه، شاید فقط یک نمایش باشد. به هر صورت می‌ترسد، مثل روز روشن است. دلیل خوبی هم برای ترسش دارد: روزی با همان باتون مغزش را بیرون می‌ریزم. مشکوکم، شاید او هم با آنها باشد. در هر حال در آلونک نگهبانی‌اش مشغول شماره‌گیری می‌شود - از او فقط همین برمی‌آید که گوشی را بردارد و آنها را خبر کند - مأمورین راه‌آهن هم سر تانیه خودشان را می‌رسانند. شاید گوشی را بر می‌دارد و به ایستگاه قبلی تلفن می‌زند و می‌گوید: «او را از قطار بکشید بیرون، دستگیرش کنید، نگذارید جم بخورد... بله؟... همین‌طور است. یک دختر با موهای قهوه‌ای و کلاه سبز کوچک. خودش است، منتظرش بمانید.» آن وقت می‌خندد. «بله این یارو باز هم اینجاست. می‌گذاریم همین‌طور علاف بماند. شما حواستان را جمع آن دخترک کنید.»

گوشی را می‌گذارد و می‌خندد؛ بعد بیرون می‌آید، وقتی می‌بیند مضطرب به سمتش می‌آیم دلسوزی‌اش را بروز می‌دهد، و مثل همیشه حتی قبل از آنکه حرفی بپرسم، می‌گوید: «باز هم سر وقت آقا، مثل همیشه!»

فکر اینکه می‌توانم به او اعتماد کنم کلافه‌ام می‌کند. شاید آن لحظه که

پشت به من دارد، نیشخند می‌زند. به من همه‌اش پشت می‌کند و طوری نشان می‌دهد انگار که به کار مهمی روی سکو مشغول است. به اینطرف و آنطرف سرک می‌کشد، جمعیت را از لبه‌ی سکوها به عقب می‌راند و درست انجام تمام کارهایی که یکسره بیهوده‌اند، چون جمعیت همین‌که متوجه آمدنش شدند از لبه‌ی سکو فاصله می‌گیرند. دقیقاً گونه‌ای بازی را به اجرا می‌گذارد، وانمود می‌کند مشغول است، و شاید آن لحظه که از من رو برمی‌گرداند نیشخندش باز می‌شود. یکبار خواستم امتحانش کنم - دزدکی مسیر را تا جلوی او دور زدم و نگاهم را یگراست به صورتش انداختم. اما در آن چهره اثری از صحت حدس‌هایم نبود: فقط ترس...

با این همه به او مشکوکم، این جماعت بیش از امثال ما رفاه و راحتی دارند، اینها بر هر چیز مسلط‌اند. مستی آدم‌اند که قدرت و امنیت دارند. اما ما - ما که منتظریم - آه نداریم. ما بر لبه‌ی تیغ زندگی می‌کنیم، تعادل‌مان را از این یک دقیقه امید تا یک دقیقه بعدی حفظ می‌کنیم. برای بیست و سه ساعت و پنجاه و نه دقیقه خودمان را بر لبه‌ی تیغ نگه می‌داریم، و برایمان همه‌اش یک دقیقه آسایش می‌ماند.

آنها ماها را زیر نظر دارند. این آدم‌ها، این خنده‌روهای باتون به‌دست، این موجودات نفرت‌انگیز همدیگر را خبر می‌کنند، چند کلمه‌ای رد و بدل می‌شود و بار دیگر لحظات ما به سر می‌رسند، بار دیگر برای بیست و سه ساعت و پنجاه و نه دقیقه از دست می‌روند. این نمایش را همین افراد می‌چرخانند. این سنگدل‌ها...

دلسوزی‌اش هم نمایشی است، حالا دیگر حتم دارم. خوب که فکرش

را می‌کنم، می‌بینم مرا دارد بازی می‌دهد. همه‌شان نیرنگ بازند. همین‌ها دخترک را مانع می‌شوند، من یقین دارم که او بنای آمدن دارد. او در تلگرامی اینطور به من نوشت: «دوستت دارم و با قطار یک و بیست دقیقه‌ی بعدازظهر می‌آیم.» خودش نوشت ورود، ساعت یک و بیست دقیقه‌ی بعدازظهر، سه ماه پیش بود، دقیق سه ماه و چهار روز. دارند رأی او را می‌زنند، خوش ندارند ما به هم برسیم، آنها حتی از فرصت داشتن بیش از این یک دقیقه امید از من شاکی‌اند، چه برسد به لذت. دارند دیدار ما را مانع می‌شوند، اینجا و آنجا می‌نشینند و می‌خندند، دستشان همه در یک کاسه است. می‌خندند و هم را خبر می‌کنند، و دست‌آخر این رفیق باتون بدست ما دستمزدش را می‌گیرد، حسابی هم می‌گیرد، چون که روز به روز با لحن توهین آمیزش به من می‌گوید: «باز هم سر وقت آقا، مثل همیشه!» حتی این «آقا گفتنش» هم توهین است. احدی به من «آقا» نمی‌گوید، من بی‌چاره‌ای بی‌پول و بی‌کارم که هستی‌اش به روزی یک دقیقه امید بند است. همین و بس. ابدأ کسی مرا آقا خطاب نمی‌کند، لعنت بر این «آقا» گفتنش. اشکالی ندارد جلوی مرا بگیرند ولی باید بگذارند که او بیاید، در قطار باید راحتش بگذارند، باید او را بدهند به من، او از آن من است، مگر در تلگرامی به من نوشت: «دوستت دارم، ورود در ساعت یک و بیست دقیقه، آنجا؟» «آنجا» یعنی جایی که من زندگی می‌کنم. همه‌ی تلگرام‌ها همین طوری‌اند: آدم می‌نویسد «آنجا» و مقصود شهری است که گیرنده‌اش در آن ساکن است. «ورود، یک و بیست دقیقه‌ی بعدازظهر، آنجا.»

امروز دیگر حسابش را می‌رسم، دارم یواش یواش از کوره به در می‌روم.

صبرم سرآمده، همین‌طور توانم. دیگر به تنگ آمده‌ام. خدا نکند امروز بینمش که کارش تمام است. دیگر دارد زیادی طول می‌کشد. از اینها گذشته، دیگر حتی بابت تراموا پولی ندارم. تا الان همه‌ی دار و ندارم را حراج کرده‌ام. سه ماه و چهار روز است که بی‌سرمایه و حقوق سر می‌کنم. همه چیزم را فروختم، حتی رومیزی؛ از این بیشتر خودم را گول نمی‌زنم چیز دیگری نمانده، فقط قدری که کفاف یک مسیر تراموا را می‌دهد، حتی برای کرایه‌ی برگشت هم نه، ناچارم پیاده بازگردم... یا... یا اینکه...

در هر صورت آن مردک آنجا میان ریل‌ها پرت خواهد شد یک جنازه‌ی آتش‌ولاش - و قطار یک و بیست دقیقه‌ی بعد از ظهر از رویش می‌گذرد. او خلاص می‌شود درست همان‌جور که من یک و بیست دقیقه‌ی بعد از ظهر امروز خلاص می‌شوم... یا اینکه... وای خدا!

خیلی تحمل می‌خواهد که آدم حتی بابت کرایه‌ی برگشت خود بی‌پول باشد؛ آنها آدم را بدجور در تنگنا می‌گذارند. این مشت آدم، تنگ هم می‌چسبند، امید را محدود می‌کنند، خوشی را، و آسایش را. اینها پاشنه چکمه‌هایشان را حول همه چیز کشیده‌اند. ما فقط مجازیم روزی یک دقیقه به آنها ناخنک بزنیم. بعدش باید بیست و سه ساعت و پنجاه و نه دقیقه معطل بمانیم، آنها حتی از این خوشی‌های ساختگی نمی‌گذارند ذره‌اش قسمت ما شود. و محتاج این قبیل چیزها هم نیستند؛ مانده‌ام به هر چیز چرا پوله می‌کنند! دلیلش فقط پول است؟ به عوض مشروب و سیگار برای چه به آدم پول نمی‌دهند، بر رفاه و آسایش به چه خاطر چنین بهای

سنگینی می گذارند؟ آنها ما را بر سر قلاب کرده اند، و هر وقت گاز زدیم، هر وقت خواستیم خودمان را تا سطح بالا بکشیم، بوی روشنائی، زیبایی و لذت را همین که می چشیم، یکی از این عوضی ها نیشخند می زند، سر نخ را شل می کند، و آن وقت ما به عمق تاریکی برمی گردیم...

آنها شرایط را بر ما خیلی سخت می گیرند؛ می خواهم امروز انتقام بگیرم. آن مردک باتون بدست را می خواهم بگیرم، آن محافظ امنیت را، بیاندازم میان ریل ها. شاید این کار، گروهی را که آن پشت، کنار تلفن های خود نشسته اند به هراس بیاندازد - خداوندا، اینها را مگر کسی می تواند فقط یک بار هم که شده به هراس بیاندازد! اما شانسی وجود ندارد، بدی اش همین است، آنها به هر چیز مسلط اند. نان، شراب، سیگار همه امکاناتی در اختیار دارند، همین طور او را: «ورود، ساعت یک و بیست دقیقه، آنجا.» بدون تاریخ. جالب اینجاست که «او» از تاریخ حرفی نمی زند.

حسودی می کنند نکند بخوام «او» را ببوسم؛ نه، نه، نه، ما باید بمیریم، دم نزنیم، پاک ناامید باشیم، بی رفاه سرکنیم، هستی مان را به حراج بگذاریم، و هر وقت که برایمان چیزی نماند، باید...

واقعیت هراس آوری در میان است، آن یک دقیقه دارد تحلیل می رود. همین چند روز آخر متوجهش شدم: حالا به گمانم فقط سی ثانیه اش مانده. شاید خیلی کمتر، حتی جرأت آن را ندارم که حساب کنم چقدرش باقی است. در هر حال دیروز فهمیدم کوتاه تر شده. تا همین دیروز هر وقت که قطار از انحنای آن پیچ با هیئت سیاه غرانس بر زمینهای پهناور افق شهر ظاهر می شد، شوری در من پا می گرفت: «یعنی می آید!» به فکر می رفتم،

«خودش را می‌رساند، دارد می‌آید!» تمام آن مدت را به‌همین امیدها می‌گذراندم تا اینکه قطار توقف می‌کرد، جمعیت یکی‌یکی می‌آمدند بیرون، سکو رفته‌رفته خالی می‌شد... و... هیچ.

نه، بعدش دیگر از خیالات دست می‌کشیدم، باید بیش از همه با خودم رو راست باشم. وقتی اولین آدم‌ها بیرون آمدند و او در بین‌شان نبود، دیگر قیدش را می‌زدم. همین‌جا خلاص می‌شد. آن شور و حال چیزی نبود که از این زودتر رخت ببندد، اما هر بار دیرتر پا می‌گرفت. درست است. نباید خود را گول زد. دیرتر می‌آمد. بله. همیشه وقتی می‌آمد که قطار، سیاه و غُرّان، بر زمین‌های افق پهناور شهر پیدایش می‌شد؛ دیروز نیامد تا لحظه‌ای که قطار توقف کرد. وقتی کامل از حرکت باز ایستاده بود، لحظه‌ای که درست همان‌جا ایستاد، همان‌وقت بود که لحظه‌های امید برای من فرا رسید؛ و قطار وقتی درست آنجا توقف کرد، قبلش درها باز شده بود... و «او» نیامد.

نمی‌دانم حالا از این سی‌ثانیه چقدرش مانده. طاقت ندارم این قدر رُک باشم و بگویم: فقط یک ثانیه است... و بیست و سه ساعت و پنجاه و نه دقیقه، و پنجاه و نه ثانیه سیاهی مطلق...

اعصابش را ندارم، خودم را نمی‌توانم برای رفتن به آنجا راضی کنم؛ خیلی می‌ترسم نکند از این سی‌ثانیه هم اثری نباشد. آنها می‌خواهند از دستم همین را هم بقایند؟

بی‌نهایت از سر و ته‌اش زده‌اند، هر چیز حدی دارد، حتی پست‌ترین موجودات به قدری زمان محتاج‌اند، حتی پست‌ترین موجودات دست‌کم

روزی یک ثانیه زمان می‌خواهند. آنها نباید این یک ثانیه را از من دریغ کنند. دیگر خیلی کوتاهش کرده‌اند.

سخت‌گیری‌شان دارد اشکال و حشتناکی به خود می‌گیرد. حالا حتی پول مسیر برگشت را ندارم. حتی کفاف کرایه‌ی یکسره‌ی رفت و برگشت به آنجا را نمی‌دهد، حالا تعویض تراموا به کنار - چه کنم که ناچارم. همه‌اش یک سکه کم دارم. سخت‌گیری‌شان ظالمانه است. از خریدن هم دست کشیده‌اند. حالا حتی اشتیاقی به خرید اجناس ندارند. تا امروز هر بار خرید سرکیف‌شان می‌کرد، اما در حال حاضر حرص و طمع‌شان دیگر به حدی هراس‌آور شده که روی پول‌هایشان نشسته‌اند و دارند آنرا می‌بلعند.

واقعاً یقین دارم که پول‌های خود را می‌بلعند. سر در نمی‌آورم برای چه؟ آنها چه می‌خواهند؟ نان دارند، شراب، توتون، پول، همه چیز، آنها معشوقه‌های چاق و چله دارند - دیگر چه کم دارند؟ چرا از معامله کردن دست کشیده‌اند؟ نه پولی، نه حتی تکه نانی، نه توتون، نه بطری شناسپی... هیچ... هیچ. آنها بی‌نهایت ما را در فشار می‌گذارند.

باید آماده مبارزه باشم. می‌خواهم به کار گشت‌زنی‌شان خاتمه دهم، آن مردک باتون بدست با آن اظهار دلسوزی‌اش، هر وقت روی خط تلفن با آنها گرم صحبت می‌شود، مرا عصبی می‌کند. او هم با آنهاست. حالا دیگر حتم دارم، چون که دیروز پنهانی گوش ایستادم! آن عوضی دارد مرا بازی می‌دهد، دیگر شکی نیست. دیروز خیلی زودتر رفتم آنجا، خیلی زود، نمی‌توانست متوجه من بشود، زیر پنجره دولا شدم و منتظر ماندم، و همه‌ی قضایا دستگیرم شد! دسته‌ی تلفن را چرخاند، آن زنگ صدایش

درآمد، و من حرفهایش را شنیدم! «قربان.» گفت: «قربان، راجع به آن مورد دارد خبرهایی می‌شود، آن یارو مجاز نیست به همین ترتیب ادامه دهد. از اینها گذشته، امنیت یک مأمور دولت در خطر است! قربان.» صدایش لرزید، عوضی بدجور به‌هراس افتاده بود. «همین‌طور است سکوی آب.»
خب، دیگر حالا دلیل هم دارم، از این به بعد آنها دست به خشونت خواهند برد، واقعاً می‌خواهند کارم را بسازند، از حالا این مبارزه تا پای نابودی است. مواضع دست‌کم روشن است. از این بابت خوشحالم. مثل شیر مبارزه خواهم کرد. همگی آنها را پهن زمین می‌کنم، تمام‌شان را کپه می‌کنم روی هم و می‌اندازم جلوی قطار یک و بیست دقیقه...

زورشان می‌آید حتی یک مورد از آن من باشد. می‌خواهند پاک ناامیدم کنند، می‌خواهند همین یک ثانیه را هم از دستم بقاپند. جنسی هم خرید نمی‌کنند، حتی ساعت‌ها را، تا حالا همه‌اش محو ساعت‌ها بودند. در عوض کتاب‌هایم همه‌اش سه پوند چای دستم را گرفت - دویست نسخه کتاب نفیس. من که می‌گویم آنها کتابهای با ارزشی بودند. همیشه به ادبیات علاقه‌ی عجیبی داشتم. اما سه پوند چای به عوض دویست کتاب - عجب معامله‌ی غیرمنصفانه‌ای؛ مقدار نانی که به عوض ملافه و روکش متکاها گرفتم اصلاً ارزش گفتن ندارد. جواهرات مادرم همین‌قدر برایم داشت که یک ماهی را سر کنم. و آدمی که بر لبه‌ی تیغ زندگی می‌کند باید چنین هزینه‌ی سنگینی بدهد. سه ماه و چهار روز زمان کمی نیست، برایش باید هزینه زیادی داد.

آخرین موجودی‌ام ساعت پدر است. این ساعت قیمت خودش را

دارد. کسی منکرش نیست که هر ساعت برای خودش قیمتی دارد؛ شاید این کفاف مسیر برگشتم را بدهد؛ راننده‌ی تراموا شاید آدم خوش‌قلبی باشد و ساعت را بابت کرایه قبول کند؛ شاید، شاید هم مسیر برگشتم دو تا بلیط بخواهد: وای خدا!

دوازده و سی دقیقه است و باید مهیا شوم. زحمت زیادی نیست، واقعاً کاری ندارد، فقط از رختخواب باید بیرون بزنم، برای آماده شدنم همین کفایت می‌کند. اتاق لخت است، همه چیزم به حراج رفته. با این همه، زندگانی باید بچرخد: خانم صاحبخانه‌ام تشک رختخواب را در عوض اجاره‌ی یک ماهم پذیرفت. آدم دل‌رحمی است. واقعاً دل‌رحم، یکی از مهربانترین آدم‌هایی که تا حالا دیده‌ام. یک بانوی واقعی. هر کس ممکن است به راحتی تمام روی این فنرهای سیمی دراز بکشد، اما آیا آدمی هست که بگوید روی فنرهای سیمی با چه آرامشی می‌شود خوابید. اگر شما به هر زحمت می‌خوابید، باشد، من که ابداً نمی‌خوابم. من با امید زنده‌ام، با یک ثانیه امید، ثانیه‌ای که درها باز می‌شود و کسی نمی‌آید...

باید به خود مسلط باشم، مبارزه نزدیک است. یک ربع به ساعت یک مانده، تراموا ده دقیقه به یک می‌گذرد، سر یک و ده دقیقه می‌رسم به ایستگاه راه‌آهن - تا یک و هیجده دقیقه روی سکو. وقتی آن مردک باتون بدست از اتاقک نگهبانی بیرون می‌آید آنجا حاضر هستم و می‌گذارم بگوید: «باز هم سر وقت آقا، مثل همیشه!»

آن عوضی واقعاً مرا «آقا» خطاب می‌کند؛ هر کس دیگر جای او بود پرخاش می‌کرد، داد می‌کشید: «هی تو - از کنار اون سکو برو کنار!» به من

آقا می گوید که فقط نمایشش را بازی کند: همه اش حقه‌ی بزرگی است، حقه‌ی کثیفِ بزرگ. خوب که نگاهشان کنی می فهمی که گرسنه هم هستند؛ که محتاج چای، توتون و شراب‌اند؛ حالت چهره‌هایشان آدم را می‌دارد تا آخرین پیرهن خود را برایشان به حراج بگذارد.

هر که باشد از سالها حقه‌ی بزرگی که از آنها خورده گریه‌اش می‌گیرد، باید گریه کنم، چیز فوق‌العاده‌ای است این گریه؛ یک جایگزین برای شراب، توتون، نان، و شاید یک جایگزین برای لحظه‌ای که آن تک ثانیه هم ته می‌کشد و همه‌اش بیست و چهار ساعت ناامیدی می‌ماند، ساعات مطلق ناامیدی.

البته که در تراموا گریه نمی‌کنم، باید خودم را جمع کنم، جداً باید جلوی خودم را بگیرم، آنها نباید متوجه چیزی شوند؛ در ایستگاه هم باید احتیاط کرد، حتم دارم همان اطراف، افرادشان پنهان شده‌اند. «از همه مهم‌تر، امنیت یک مأمور دولت در خطر است، سکوی ۴ ب.» باید بی‌نهایت مراقب بود. آن جور که این خانم راننده نگاهم می‌کند دستپاچه می‌شوم. چند بار می‌پرسد: «بلیط‌ها؟» از من چشم برنمی‌دارد: و من راستش یکی دارم؛ می‌توانم آنرا بکشم بیرون و بگیرم زیر دماغش، از خودش خریدم، اما مثل اینکه یادش رفته، با نگاه به من سه بار می‌گوید: «بلیط‌ها؟» سرخ می‌شوم، به خدا یکی دارم. او روی خودش نمی‌آورد و هر کس خیال می‌کند: «یعنی این یارو یک بلیط هم ندارد، سر شرکت نقلیه دارد چه کلاهی می‌گذارد.» و من مثل همیشه آخرین بیست فنیکم را خرج کرده‌ام، و فقط یک بلیط دارم...

باید خیلی احتیاط کرد، مثل بارهای قبل چیزی نمانده بود گیشه‌ی بازرسی را رد کنم. اما آنها همه جا حی و حاضرند. درست موقع رد شدن دیدم نه بلیط ورودی سکو را دارم و نه حتی یک سکه. از یک، هفده دقیقه گذشت، سه دقیقه‌ی دیگر قطار می‌آید. دارند عصبی‌ام می‌کنند. می‌گویم: «نمی‌شود این ساعت را قبول کنید.» مردک با تحقیر نگاهم می‌کند. «محض خاطر خدا قبولش کنید.» او مرا به عقب هل می‌دهد. حضرات کنترل‌چی مات من شده‌اند. خیری از آنها نمی‌رسد، امیدی نیست، ناچارم برگردم. شد هفده دقیقه، و سی ثانیه.

بلند می‌گویم: «یک ساعت! به عوض یک سکه! یک ساعت بدون مورد، نه از آن سرقتی‌ها. ساعتی که مال پدرم بود.» همه مرا به جای آدم‌های دیوانه و خلافکار می‌گیرند. این آدم‌ها هیچ کدامشان ساعت را از من قبول نمی‌کنند. شاید پلیس خبر کردند. باید بگردم پی دوره‌گردها. دست‌کم آنها خیری به آدم می‌رسانند. بساطشان همان پایین است. یک و هیجده دقیقه. کم مانده منفجر شوم. امروز آیا از آن روزهاست که قطار را از دست می‌دهم؟ همان روزی که او بناست بیاید؟ «ورود، یک و بیست دقیقه‌ی بعد از ظهر، آنجا.»

پیش اولین دروه‌گردی که می‌رسم، می‌گویم: «هی، رفیق، این ساعت را بگیر و عوضش یک سکه بده، اما زود باش، زود.» مات می‌شود، حتی او هم. می‌گویم: «گوش کن رفیق، یک دقیقه بیشتر وقت ندارم، می‌فهمی؟» او می‌فهمد، البته بد می‌فهمد، اما اقلأ سعی می‌کند بفهمد، دست‌کم چیزی هست که مورد بدفهمی قرار گیرد. اقلأ این هم نوعی فهمیدن

است. آن دیگران که اصلاً نمی‌فهمند. یک مارک می‌دهد به من، دست و دل باز است، می‌گویم: «گوش کن رفیق، بگیرش، یک سکه، نه یک مارک، می‌فهمی؟»

دوباره بد می‌فهمد. اما جای شکر دارد که لااقل بد می‌فهمد؛ رفیق، از این معرکه که زنده خلاص شوم، جبران می‌کنم.

رویش یک سکه دیگر هم می‌گذارد کف دستم، دوره‌گردها مراشان همین است، اضافه‌تر می‌دهند و لااقل بد می‌فهمند.

نوزده دقیقه و نیم از ساعت یک گذشته که خودم را بالای پله‌ها رسانده‌ام. اما هنوز نباید غفلت کرد، بی‌اندازه باید مراقب باشم. قطار دارد می‌آید، سیاه و غُران بر زمینه‌ی افق خاکستری رنگ شهر. با دیدنش دیگر قلبم به تپش نمی‌افتد. اما بوقت خودم را اینجا رساندم، مهم همین است. علی‌رغم همه‌ی موانع، موفق شدم بوقت اینجا باشم.

از آن مردک باتون بدست خوب فاصله دارم، جمعیت دورش را گرفته، ولی حالا مثل اینکه مرا دید. دارد به تقلا می‌افتد، او به هراس افتاده، به افرادی که توی آلونک نگهبانی منتظرند دارد علامت می‌دهد، آنها دارند می‌آیند، چیزی نمانده دستشان به من برسد، اما من به چهره‌هایشان پوزخند می‌زنم، چون که قطار وارد ایستگاه شده و پیش از آنکه دستشان به من برسد، او در آغوشم است، معشوقه‌ام، و همه دار و ندارم در این دنیا اوست و یک بلیط ورودی سکوی قطار، آن دختر و یک بلیط باطل شده‌ی سکوی قطار...

تجدید دیدار در خیابان

گاهی وقت‌ها که اوضاع ساکت می‌شد، وقتی که غرّشهای خشن مسلسل فروکش کرده بود، و آن صداهای زننده و مخوف نارنجک‌انداز بند می‌آمد، آن وقت چیز توصیف‌ناپذیری آنجا بر فراز خطوط مقدم به پرواز در می‌آمد که بزرگترها اسمش را صلح گذاشته‌اند: ما حوالی این ساعات از شپش‌کشی و خواب سبکمان می‌زدیم، و دست‌های بلند ستوان هکر^۱ متوجه دستگیره‌ی صندوق مهماتی می‌شد که بخشی از دیوار سنگرمان بود و حکم گنجهی مشروب را برایشان داشت. او به زحمت، تسمه‌ای چرمی را بیرون می‌کشید، و زبانه‌ی قفل ضامن‌دار صندوق را از دهنه‌اش آزاد می‌کرد، و آن وقت ضیافت ما با تمام شکوهش جلوه می‌کرد: بطری هکر طرف چپ، طرف راست بطری من، و آن میان، بطری اشتراکی‌مان، نهایت اندوخته‌ی مان که بابت دقایقی که همه جا آرام می‌گرفت کنار گذاشته بودیم...

1- Hecker

لابلای بطری‌های خاکستری - سفیدِ اشناپسِ سیب‌زمینی، دو بطری کنیاک اصل فرانسه جا خوش کرده بود که تا آن وقت از آن معرکه‌تر را مزه نکرده بودیم. در برخی موقعیت‌ها که وصفش مشکل است، در مواقع آتش‌بس، با گذر از هزار توی همان جنگل خلافاکاری و با هزار جور کلک، توی سنگرهای خط مقدمی ما که درونشان با شپش و کثافت و سرخوردگی سر و کله می‌زدیم، هِنسی اصل هم گیر می‌آمد. جوانترها مثل بچه‌هایی که رنگشان برای شیرینی‌جات می‌پرد، فقط به شنیدن اسم اشناپس‌ها لرز به جانشان می‌افتاد و ما در عوض سهمی از این اکسیر طلایی، به آنها شکلات و آبنبات می‌دادیم و به گمان من کمتر معامله‌ای به این حد می‌توانست رضایت طرفین را جلب کند.

هکر بعد از آنکه دکمه‌ی یقه‌ی تمیزش را می‌انداخت - اگر دکمه‌ای بجا مانده بود - و دستهایش را به حالتی شهوانی به چانه‌ی تازه اصلاحش می‌کشید، طبق معمول می‌گفت: «زود باش.» من به آرامی بلند می‌شدم و از اعماق سایه‌های سنگرمان می‌آمدم بیرون، با بی‌حالی پره‌های کاه روی یونیفرمام را برس می‌زدم و خودم را وقف یگانه تشریفاتی می‌کردم که هنوز می‌توانستم برایش انرژی کافی فرا بخوانم: موهایم را شانه می‌زدم و خیلی آرام با وسواس وقت‌گیر غیر معمولی دست‌هایم را در آب اصلاح هکر می‌شستم - مقداری تفاله‌ی قهوه‌ی شناور درون یک قوطی حلبی. در فاصله‌ای که هکر صبورانه تأمل می‌کرد تا به وضع ناخن‌هایم برسیم، اول یکی از آن صندوق‌های مهمات را به حالت یک‌جور میز، مابین هر دو نفرمان جا می‌داد و آن وقت دستمالش را بیرون می‌آورد و شروع

می کرد دو گیلاس اشناپس مان را برق می انداخت: آب خوری های زمخت و توپری که به اندازه ی توتون هایمان هوایشان را داشتیم. در فاصله ای که هکر بسته های بزرگ سیگار را از تورفتگی های داخلی جیبش بیرون می آورد، من هم آماده می شدم.

بیشتر، مواقع بعدازظهر بود که پتوی آویزان جلوی سنگرمان را کنار زده بودیم و هر از گاه ذره هایی از آفتاب ولرم پاهایمان را گرما می داد... به هم نگاهکی می کردیم، گیلاس هایمان را بهم می زدیم، جرعه ای می نوشیدیم و سیگار می کشیدیم. سکوت ما خلسه ی موقرانه ای داشت. تنها آثار دشمن، صدای گلوله ی تک تیراندازی بود، که با وقت شناسی دقیق و در فاصله های منظم، درست در کنار اشعه های آفتاب که بر خاکریز مقابل ورودی سنگر ما فرود آمده بود، به زمین اصابت می کرد. گلوله ها با صداهای آنی و تا حدی دلنشین « فلاپ » به زمین سست فرو می رفتند. این صدا اغلب مرا به یاد حرکات خفیف، سراسیمه و محتاط یک موش صحرایی می انداخت که در بعدازظهری آرام از عرض یک کانال می گذرد. در مورد این صدا چیز تسلی بخشی وجود داشت، به این سبب که خاطر جمعی مضاعفی به ما می داد که این ساعات خوش گواری که حالا در آن بسر می بریم خیال باطل نیست، بخشی از واقعیت زندگی ماهاست.

فقط از پی گیلاس چهارم یا پنجم به حرف می آمدیم. این جرعه های معجزه آسا، از لابلای تکه های فرسوده ی قلبمان، حال و هوای غریبانه ی کمیابی را زنده می کرد که بزرگترها، نام نوستالژی را بر آن نهاده اند.

در مورد جنگ، از زمان حال، گفتنی‌ها را گفته بودیم. تا دلتان بخواهد بدون تعارف توی قیافه‌های هراسان، دندانهای باز بچشم دیده بودیم، تا دلتان بخواهد بوی گند نفسهایشان دلمان را بهم زده بود و در همان حال، در دل شب‌های تاریک، مابین خطوطِ ما و دشمن، زجه‌های زخم‌دار به دو زبان به گوشمان خورده بود. از ته دل از این هم منزجر بودیم که قادریم دل به مناجات‌هایی بسپاریم که، مانند حباب‌های صابون، از کنار بقایای افراد هر دو طرف متصاعد می‌شد تا به یک مأموریت فضیلت و تبرک ببخشد.

آینده هم نمی‌توانست موضوع بحث باشد. آینده، تونل تنگ و تاریکی پر از گوشه‌های تند و تیز بود که با سر به آن می‌خوردیم، و با هراسش گذران می‌کردیم، چرا که موجودیت دهشتباری در ما، به عنوان سربازانی که می‌بایست در آرزوی جنگی باخته سر کنیم، ته دل‌هایمان را خالی کرده بود. از گذشته حرف می‌زدیم؛ راجع به آن ته مانده‌ی ناچیزی که بزرگترهای ما اسمش را زندگی گذاشته‌اند، راجع به تمام آن حوضچه‌های بی‌نهایت ریز حافظه‌های انسانی که محدوده‌های بدنه در حال فساد جمهوری ویمار^۱ و هیولای پوشالی و پف کرده^۲ یک ملت را در خود جای می‌داد که حقوق و مزایایش باید از جیب‌های ما پرداخت می‌شد.

هکر گفت: «کافه کوچکی را تجسم کن، زیر چند تا درخت، می‌گیریم توی پاییز. بوی نم و برگهای پوسیده در هوا، و تو در حال ترجمه‌ی

۱- «Wiemar»: شخصی که قبل از به قدرت رسیدن هیتلر در آلمان حاکم بود.

۲- منظور شخص آدلف هیتلر است

شعری از وِیلاين^۱ هستی. کفشهای خیلی راحت و نرمی به پا داری، و آن وقت، وقتی که رنگ غروب بر ابرهای مات افتاد، پا کِشان راهی خانه می شوی؟ منظورم را می فهمی؟ تو پاهایت را بر برگهای خیس می کشی و به چهره‌ی دخترکانی که از مقابل می آیند نظر می کنی...» او گیلانها را پر کرد، دست‌هایش متانت دست دکتر مهربانی را داشت که مشغول جراحی کودکی باشد، ما لیوانهایمان را بهم زدیم و نوشیدیم... «شاید یکی از دخترها به تو لبخند زد، تو هم با لبخند جوابش را دادی؛ و هر دو نفرتان بی آنکه برگردید راهتان را در پیش می گیرید. خرده لبخندی که رد و بدل می کنید هیچ وقت نمی میرد، هیچ وقت، این را از من داشته باش... این شاید برای زمانی که توی آن دنیا دوباره بهم برخوردید، یک علامت شناسایی باشد... همین یک لبخند بی معنی...»

در چشم‌هایش برق جوان و اسرارآمیزی ظهور کرد، نگاهی به من انداخت و خندید؛ و من هم لبخندی زدم. بطری را گرفت و برایم ریخت. پشت هم، سه یا چهار لیوان نوشیدیم، و براستی که هیچ توتونی خوش تر از وقتی که با عطر مطبوع کنیاک بیامیزد مزه ندارد.

در مواقع آتش‌بس، گلوله‌ی تک‌تیرانداز دم به دم به یادمان می آورد که آن دقایق، بی رحمانه دارد به سر می رسد؛ و پشت کیف و لذت آن ساعات دوباره آن هراس بیرحمانه از موجودیتمان قرار داشت که منتظر بود با پوسته ترکاندنی به بیرون پرتمان کند: فریاد هشدار دهنده‌ی دیدبان، فرمان حمله یا عقب‌نشینی. شروع کردیم به تندتر نوشیدن، تشویش و

نگرانی در صحبت‌هایمان قوت گرفت، رضایتِ کمرنگِ درون چشم‌های ما با اندوه و کینه گره خورد؛ و آن وقت، همان‌طور که حدس زده‌اید، ته خالی بطری نمایان شد، هکر بطرز غیرقابل وصفی غمگین شد، چشمانش به مانند صفحات مدور ماتی به طرفم چرخید، و با لحن بی‌حال تقریباً دوگانه‌ای نجوایش را از سر گرفت: «آن دختر، می‌دونی، در انتهای یک خیابان زندگی می‌کرد، و این آخرین باری که مرخصی داشتم...»

این برایم هشدار بود که حرفش را قطع کنم. سرد و خشن گفتم: «ساکت شو، شنیدی؟» خودش بمن گفته بود: «وقتی که من شروع به حرف زدن از دختری کردم که در انتهای خیابانی زندگی می‌کند، نوبت توست که به من بگویی خفه شوم، فهمیدی؟ تو باید، باید!»

و من از دستور او فرمان می‌بردم، هر چند که بی‌رحمی بود، چون هر بار به هکر آن را گوش زد کردم، سررشته‌ی حرف‌هایش کور شد، برق چشم‌هایش پرید، جدی و هوشیار شد و اطراف دهانش چین‌های کهنه‌ی تلخکامی از نو ظهور می‌کرد.

اما آن روز بخصوص، روزی که در موردش صحبت می‌کنم، همه چیز غیرعادی بود. برایمان زیرجامه فرستاده بودند، زیرجامه‌های تر و تمیز، با آذوقه‌ی تازه‌ای از کنیاک. اصلاح کرده بودم و حتی تا آنجا پیش رفتم که پاهایم را در قوطی حلبی شستم: در حقیقت، عملاً حمام می‌گرفتم، چرا که آنها برایمان جورابهای نویی فرستاده بودند، جورابهایی با حاشیه‌های سفید که هنوز واقعاً سفید و پاکیزه بودند...

هکر در حالی که سیگار می‌کشید و مرا تماشا می‌کرد به پشت بر

تشک کاهی مان لمیده بود. بیرون سکوت مطلقى جریان داشت، اما این سکوتِ بدیمن و کرختی بود، سکوتی دلهره‌آور، و از دستان هکر وقتی که سیگار تازه‌ای را با سیگار قبلی گیراند، خواندم که بر لبه‌ی تخت آمده مضطرب و هراسان است: ما همگی می‌ترسیدیم، هر آدمی که هنوز زنده بود می‌ترسید.

یکدفعه صدای خفیف و تند و ناگهانی گلوله‌ی تک‌تیرانداز که همیشه بر لبه‌ی خاکریز اصابت می‌کرد در گوشه‌های ما پیچید، و با همین صدای ملایم، سکوتِ مرعوب‌کنندگی‌اش رخت بر بست. دو نفری، یک نفس خنده‌ی مان ترکید؛ هکر بر پا جهید، چند قدمی برداشت، و مثل بچه‌ای فریاد زد: «هورا، هورا، حالا موقع نوشیدنی، به سلامتی رفیق تک‌تیراندازمان که همیشه یک نقطه را نشانه می‌گیرد و هر بار تیرش به خطا می‌رود!»

دستگیره صندوق را آزاد کرد، با دست بر شانهم زد و با حوصله معطل ماند تا چکمه‌هایم را از نو پایم کردم و مهیا شدم برای ضیافت نوشیدنی‌مان. هکر دستمالِ تمیزی بروی صندوق انداخت و دو سیگار قهوه‌ای روشن با درازی چشمگیر از جیبِ سینه‌اش بیرون کشید.

خندید: «از خیر دو تا چیز نمی‌شود گذشت، کنیاک و سیگار خوب.» ما لیوان‌هایمان را بهم زدیم، نوشیدیم، و با لذت محتاطانه و خلسه‌آوری سیگار دود کردیم.

هکر داد زد: «نظرت چیه که برای تنوع حرفی بزنیم، یا ... از خودت چیزی بگو.» نگاهی جدی به من کرد. «تو چیزهایی می‌دانی؟ تو هیچ‌وقت کلمه‌ای نگفته‌ای، همه‌اش می‌گذاری من و راجی کنم.»

با لحن آرامی گفتم: «چیز زیادی برای گفتن ندارم.» و آن وقت او را نگاه کردم، کمی کنیاک ریختم، منتظر شدم؛ و بعدش ما به اتفاق جرعه‌ای خوردیم و چیز عجیب اینکه خنکی آن نوشیدنی آتشین مثل رودی از طلای تیره‌گون درونمان به جریان افتاد. محجوبانه به حرف آمدم: «می‌دونی، من جوان‌تر از توام و کمی دل‌مرده‌تر. در مدرسه شانسی نداشتم و خب، ناچار بودم ترک تحصیل کنم و کاری دست و پا کنم، مرا پیش یک کمدساز^۱ گذاشتند. اولش خیلی سخت بود، اما روز به روز، با گذشت یک سالی، یواش‌یواش کار جذبم کرد. سر و کار با چوب حالت بی‌نهایت نشاط‌آوری به آدم می‌دهد. طرحی را خودت بر چند کاغذ سفید خوشگل می‌کشی، چوب را آماده می‌کنی، الوارهای دانه‌ریز و پاکیزه؛ و آن وقت با وسواسی دلپذیر شروع می‌کنی آنها را رنده کردن درحالی‌که تراشه‌های چوب روانه‌ی حلقات می‌شود. بگمانم درست و حسابی کمدساز قابلی شده بودم، اما در نوزده سالگی مرا فراخواندند؛ و هیچ‌وقت اولین شکی که دم دروازه‌های سربازخانه دچارش شدم ولم نکرد. حتی تا الان، بعد از شش سال، و همین است که زیاد حرف نمی‌زنم...» سرخ شده بودم، این طولانی‌ترین خطابه‌ی سراسر عمرم بود.

هگر دردمندانه نگاهم کرد: «می‌فهمم، از اسمش خوشم آمد:

«کمدساز.»

بی‌مقدمه گفتم: «تا الان معشوقه‌ای داشته‌ای؟» لحن صدایش را بالا برد،

و من بار دیگر دانستم که باید حرف‌هایش را قطع کنم. «ابداً، هیچ‌وقت؟ تا

۱- بد نیست دانید که پدر خود هاینریش بل کمدساز و مجسمه‌ساز بود.

حالا سرت را بر شانه‌ای نرم تکیه داده‌ای و بوی موهایش مستت کرده... نه؟» این مرتبه او بود که لیوان‌ها را پر کرد، و با این دو نوشیدنی بطری به ته رسید. هکر با نگاه غمدارِ هراس‌آوری به اطراف نظری انداخت. «آه، دیواری هم نداریم که بطری‌ها را بیندازیم طرفش، یک لحظه صبر کن ببینم.» یکدفعه با خنده‌ای وحشی و بی‌پروا فریاد زد: «به رفقای آنور خط ما هم باید چیزی برسد، بگذار او هم بختش را امتحان کند.»

راه افتاد و بطری را در محلی گذاشت که هر بار گلوله‌ی تک‌تیرانداز به آنجا اصابت کرد و تا آدمم مانعش بشوم بطری دیگری را از گنجهی بارمان بیرون آورد و بازش کرد. لیوان‌هایمان را پر کرد. و ما لیوان‌ها را بهم زدیم و در همین لحظه از بیرون، روی خاکریز، صدای نرم «پینگ» آمد: با هراس سر بالا کردیم و دیدیم که چطور در یک لحظه آن بطری استوار نسبتاً محکم سر جایش بود و در ثانیه‌ی بعدی نیمه‌ی بالائی‌اش پرید؛ و نیمه‌ی پایینی هنوز پا بر جا بود. تکه‌های بزرگ شیشه به آبه‌راه پیش پای ما قل خورد؛ و من به یاد می‌آورم که همه چیز وحشتناک بود، وحشتناک از لحظه‌ای که بطری متلاشی شد...

در همین لحظه بی‌تفاوتی عمیقی وجودم را گرفت. بله، ترس در همان حال بی‌تفاوتی. به هکر، بمحض آنکه لیوان‌هایمان را پر می‌کرد کمک کردم تا دومین بطری را هم خالی کرد. می‌توانم بگویم هکر هم ترسیده بود؛ چشم‌های بی‌قرارمان از هم دوری می‌کرد؛ و آن روز از من ساخته نبود وقتی حرف آن دختر را پیش می‌کشید حرف‌اش را قطع کنم...

هکر با نگاهی به دور دستِ پشت سرم بی‌مقدمه گفت: «می‌دونی، او

در انتهای یک خیابان زندگی می‌کرد. آخرین باری که در مرخصی بودم پاییز بود، حال و هوای واقعاً پاییزی، اواخر نیم‌روز، و نمی‌توانم وصفش کنم که چه خیابان زیبایی بود. شور و حالی به وجد آمده، سرگشته و تا حدی دیوانه‌وار به چشمانش دوید، و احساس رضایت می‌کردم که در میانه‌ی آن سرخوشی قادر نبودم حرفش را قطع کنم. حرفهایش را از سر گرفت. دستهایش را طوری حرکت می‌داد مثل آدمی که تقلا می‌کند شکل چیزی را بکشد بدون آنکه بداند چطور. حرکاتش برایم مفهوم بود که برای توصیف آن خیابان به دنبال کلمات مناسب می‌گشت. لیوان‌ها را پر کردم، به اتفاق نوشیدیم، دو مرتبه پُرشان کردم؛ و باز نوشیدیم...

با لحن خشکی که ذره‌ای لکنت داشت گفت: «همه‌ی خیابان را طلا گرفته بودند - شوخی نمی‌کنم، راست است، درختانی سیاه با آب طلا؛ و در آن طلا برق لرزانی به‌رنگ آبی خاکستری. همان‌طور که آرام در مسیر آن خیابان زیر درختانی که تا دم آن خانه ادامه داشتند قدم می‌زدم، سرمست بودم. احساس می‌کردم انگار آن زیبایی خیال‌انگیز پله‌ای را دورم تنیده؛ و من با سرخوشی زودگذری که مختص زندگی ما آدمهاست جرعه می‌زدم. منظورم را گرفتی؟ آن قطعیت جادویی ناباورانه مرا حرکت می‌داد... و... و...»

هکر برای لحظه‌ای ساکت ماند، چرا که از قرار معلوم دو مرتبه به دنبال لغات می‌گشت. کنیاک بیشتری ریختم و ما گیلان‌ها را بهم زدیم و نوشیدیم. در همان لحظه‌ی معین، نیمه‌ی پایینی بطری روی خاکریز هم متلاشی شد و با سماجت دیوانه‌واری تکه‌های شیشه از پس هم به آبراه سرازیر شد.

از دیدن هکر، که بر پا جهید، دولا شد و پتو را بزور کنار زد، جا خوردم. آستینش را چسبیده بودم، و دانستم که چرا تمام آن مدت می‌ترسیدم. او فریاد زد: «بزن بریم!... بزن بریم... من که رفتم دارم می‌روم به آن خیابان...» بیرون کنارش ایستاده بودم و بطری در دستم بود. هکر زیرلبی گفت: «ما رفتیم. می‌خواهم آن مسیر را تا تهاش بروم، درست تا نقطه‌ای که آن خانه قرار دارد! جلوی دروازه‌ی آهنی قهوه‌ای رنگی هست، و «او» بالای پله‌ها زندگی می‌کند و...» فوراً سرم را دزدیدم چون که گلوله‌ای سوت‌زنان از کنارم به خاکریز خورد و درست همان‌جا که بطری قرار داشت فرود آمد.

هکر کلمات بریده و پریشانی را نجوا می‌کرد، در چهره‌اش نگاه سرخوشانه‌ی متین و حالا آرام و زلالی بود و شاید هنوز فرصت بود تا او را همان‌طور که خود دستورش را داده بود به عقب فرا بخوانم. از من و من‌هایش، فقط کلمات مشابهی دستگیرم شد، بارها و بارها تکرار کرد: «ما که رفتیم - سعی نکن مانع بشوی. دارم به جایی می‌روم که محبوبم آنجا خانه دارد...»

احساس یک بزدل واقعی را داشتم که آنجا روی زمین بطری به‌دست قوز کرده بودم، و احساس گناه از هوشیاری‌ام - هوشیاری‌ام، بی‌رحمانه. اما هکر را سرمستی متین و بی‌نهایت مطبوعی فرا گرفته بود. از یکر است راه خطوط دشمن را از لابلای ساقه‌های سیاه آفتابگردان و ویرانه کلبه‌های روستایی در پیش گرفت؛ خوب تماشايش کردم، داشت سیگار می‌کشید. در حالیکه بطری دستم بود، آهسته گفتم، «ستوان، بیا و یک نوشیدنی

بخور.» وقتی که خواستم بلند شوم دستگیرم شد که مستم، و از ته دل به خود نفرین کردم که آن قدر که باید زود او را به عقب فرا نخواندم. حالا خیلی دیر بود. او نشنیده بود که صدایش می‌کنم. درست همان لحظه که آمدم دهانم را دومرتبه برای صدا زدنش باز کنم - دست‌کم به هوای آن بطری و نوشیدنی می‌شد او را از مهلکه خطر به عقب کشید - صدای زیر و واضح «پینگ» انفجار گلوله‌ای را شنیدم. با غافلگیری هراس‌آوری هکر چرخید، لبخند سعادت‌مند و مختصری به من زد، سیگارش را بر خاکریز گذاشت و آرام‌آرام به پشت ولو شد. قلبم را دستی یخی فشرد و آن بطری از مشتم در رفت، و با شک و وحشت‌زدگی دیدم که مایع کنیاک به آرامی شُرشر بیرون ریخت و گودالی را کند. یک بار دیگر اوضاع آرام گرفت؛ و سکوت رعب‌آور بود.

بلاخره جرات پیدا کردم چشم‌هایم را بالا بیاورم و به چهره‌ی هکر نگاه کنم: گونه‌هایش چال افتاده بود، چشمانش سیاه بود و ثابت، هنوز صورتش هاله‌ای از آن لبخند را داشت که آنجا، وقتی آن کلمات شوریده را نجوا می‌کرد، شکفت. یقین داشتم که تمام کرده. اما ناگهانی شروع کردم به فریاد زدن، داد و فریاد مثل دیوانه‌ها. بی‌خیال تمام خطرهای بالای خاکریز دولا شدم و به طرف پناهگاه مجاور فریاد زدم: «هینی! کمک! هینی! هکر کشته شد!» و بدون انتظار جوابی، گریان بر زمین افتادم. با وحشت فزاینده‌ای دست به گریبان بودم، چرا که کله هکر با حرکتی به‌زحمت قابل تشخیص اما قابل رویت خود به خود کمی تکان خورد، و

از آن خون قلیان کرد، و ماده‌ی زرد رنگ لزجی که فقط می‌توانست مغزش باشد. خورش یکریز جاری بود، و با قیامتی که تنها من شاهدش بودم لخته می‌شد: این همه خون از کجا می‌توانست آمده باشد، فقط از کله‌اش؟ تمام زمین سنگرمان را خون گرفته بود. خاک گل‌آلود آن را جذب نمی‌کرد، و خون‌ها به نقطه‌ای که من آنجا کنار بطریِ خالی زانو زده بودم رسید...
 من در این دنیا با خون هکر تنها بودم، چرا که از این هینی جوابی نیامد و صدای تک‌تیرانداز هم دیگر شنیده نمی‌شد...

اما ناگهان انفجاری سکوت را در هم ریخت. من بلند شدم و همان لحظه چیزی به پشتم خورد. اما آنقدر که باید دردی حس نکردم. با کله پرت شدم روی سینه‌ی هکر، و در آن حال که طوفان صداها در اطرافم سر می‌گرفت - زوزه‌ی عصبی مسلسل از سنگر هینی و ضربات مهوع نارنجک‌اندازها که میان بچه‌ها به لوله‌های پیانو معروف بود - در من آرامشی کامل شکل گرفت: چرا که خون تیره‌ی هکر که هنوز بر زمین بود با خونی که روشنی غریبی داشت درآمیخته بود که می‌دانستم هنوز گرم و تازه و متعلق به من است؛ و من بیشتر و بیشتر فرو می‌رفتم تا اینکه خودم را لبخندزنان و شاد دم‌ورودی همان خیابانی یافتم که هکر در توصیف آن اشتباه کرده بود، چرا که درختان لُخت بودند، انزوا و پریشانی لابلای سایه‌ی درختان زبان‌گنجشک لانه کرده بود، و من کامل توی ذوقم خورد، اما در دوردست، در اعماق فاصله‌ها توانستم بر زمینه‌ی نورانی یکدست طلایی رنگی، طرح اندام هکر را ببینم که با دست به من اشاره می‌کرد...

مستی در پتوکی^۱

سرباز دید بلاخره دارد مست می‌شود. در همین حس و حال دو مرتبه - با وضوح کامل - به ذهنش خطور کرد که برای صورت حساب یک فنیک هم در جیب ندارد: ذهن و فکر او، به خوبی حواس‌اش، زلال و شفاف بود. اطراف را در منتهای وضوحش می‌دید: در سایه‌های پشت بار زن چاق نزدیک‌بینی نشسته بود. همان‌طور که به قلاب دوزی‌اش ور می‌رفت بی‌سروصدا گرم صحبت با مردی بود که سبیل‌های تمام عیار مجاری داشت - یک چهره‌ی به تمام معنا اُپرایبی، یکراست از قلب پوزتاً، اما زن به نظر بی‌روح و تا حدی آلمانی‌تبار می‌آمد. و در تصورات یک سرباز از زنی مجار، قدری هم موقر و قابل احترام. زبانی که آنها حرف می‌زدند به قدری گنگ بود و نامفهوم که نمی‌شد تشخیص‌اش داد و آن‌قدر غریب و گوش‌نواز که آدم را احساسی می‌کرد. هاله‌ی سبز رنگ شفق، از لابلای

1- Petöcki.

2- Puzta.

انبوه درختان شاه بلوطی که تنگ هم در امتداد خیابانی منتهی به ایستگاه راه‌آهن کاشته بودند، فضای اتاق را گرفته بود: روشنایی درهم و شاعرانه‌ای که افسستین‌ها را به یاد او می‌آورد، و گرما و صمیمیت مطبوعی به اتاق داده بود. آن مرد با سبیل‌های افسانه‌ای‌اش، با نیمی از نشیمن‌گاه روی صندلی، آنطوری که روی پیشخان ولو شده بود، وارفته و بی‌خیال به نظر می‌آمد.

سرباز همه اینها را مو به مو از نظر گذراند، در همین لحظه متوجه شد نمی‌تواند تا پیشخان، بدون زمین خوردن، حتی قدمی بردارد. باید قدری آرام می‌گرفت، مکث کرد، بعد با خنده‌ی بلندی داد کشید: «هی، اونجا!» لیوانش را به طرف زن بالا برد و به آلمانی گفت: «!Bitte schön» زن ملایم از صندلی برخاست، کار قلاب‌دوزی‌اش را به همان ملایمت کنار گذاشت و تنگ مشروب را بلند کرد و با لبخندی به سراغش رفت. در همین بینابین، مرد مجار چرخید و به مدال‌های روی سینه سرباز نظری انداخت.

زنی که با ادا طرفش آمد، قد و پهنا یکی بود، قیافه مهربانی داشت و طوری نشان می‌داد انگار قلبش ناراحتی دارد. روی بینی‌اش عینک دماغی زمختی با زنجیری سیاه و روکش‌دار میزان شده بود.

انگار پاهایش هم ناراحت بود، همان‌طور که گیلاس او را پر می‌کرد یک پایش را کمی بالا گرفت و به میز یکدستی تکیه داد. او با لهجی گرفته مجاری‌اش چیزی گفت که بی‌گمان معادل «به سلامتی» یا «نوش جان» عزیز بود و شاید هم از همان کلمات گرم و مادرانه‌ای که پیرزن‌ها نثار سربازها می‌کنند.

سرباز سیگاری روشن کرد و از گیلانش جرعه‌ای جانانه زد. نرم نرمک اتاق جلوی چشمش شروع کرد به چرخ زدن؛ مالک چاق جایی در کنج فضای اتاق آویزان بود، پیشخان کهنه و زنگ زده حالا سر و ته شده بود و مرد مجاری که بندرت به نوشابه‌اش لب می‌زد، دور و بر جایی آن بالاها نزدیک سقف مثل میمون بندبازی رقاصی می‌کرد. باقی اشیاء در یک لحظه به طرف دیگر کج می‌شد، سرباز خنده‌ی بلندی سرداد، فریاد کشید: «به سلامتی!» جرعه دیگری خورد، و باز یکی دیگر. و سیگار تازه‌ای آتش زد.

در باز شد و مجاری دیگری داخل آمد، چاق و کوتوله، با چهره‌ای دغل و پیازی شکل و چند تار موی سیاه روی لب بالایی‌اش. آه پُربادی بیرون داد. کلاهش را پرت کرد روی میز، و بروی صندلی کنار پیشخان خودش را بالا کشید. زن برای او کمی آبجو ریخت...

گفتگوی ملایم آن سه تن، کنار پیشخوان، مثل همه‌امه آرامی بر لبه‌ی دنیایی دیگر، خیال‌انگیز بود. سرباز جرعه دیگری شراب سرکشید، گیلانِ خالی را پایین آورد و همه چیز به جای اولش برگشت. سرباز تا حدی سرکیف بود، دوباره گیلانش را بالا برد و با خنده‌ی بلندی تکرار کرد: «Bitte schön!» زن گیلانش را پر کرد. سرباز پیش خود گفت، نزدیک به ده تا گیلان داشتم، حالا دیگه باید بس کنم، آن قدر خوردم که به جورهایی سرکیف و شنگولم. هاله‌ی سبز رنگ شفق رنگ غلیظتری بخود گرفت. کمی آن طرف‌تر، گوشه و کنار بار را از کمی پیش، سایه‌های ناشناس آبی پُرنرنگی اشغال کرده بود. سرباز فکر کرد شرم‌آور است که

اینجا هیچ اثری از عشاق نیست. هاله‌ی سبزِ آبی خیال انگیزِ غروبِ اینجا، جان می‌دهد برای عشاق. پیش خودش گفت شرم‌آور است، در همین حال تمام آن عشاق را مجسم می‌کرد که ناچار بودند زیر نورهای زنده‌ی روز، کنار هم بنشینند، یا آنکه در گریز باشند، اما اینجا توی این بار جای دنجی بود که می‌شد حرف بزنند، شراب بنوشند، هم را ببوسند...

سرباز با خود گفت، خدای من، اینجا الان باید یک دسته موزیک باشه - و من بخونم. شرط می‌بندم یک چیزی بخونم. سرمست می‌شم و برای اون عشاق آوازی می‌خونم، بعدش درست و حسابی به فکر این جنگ لعنتی فرو می‌رم، حالا همه‌ش یک ذره این جنگ خونبار فکرم رو مشغول کرده، بعدش تمام وقت درستکی بهش فکر می‌کنم.

از نزدیک نگاهی به ساعتش انداخت: هفت‌ونیم. هنوز بیست دقیقه باقی بود. از آن شراب خنک و تلخ حسابی خورد و مثل این که کسی عینک قوی‌تری به او داد: حالا همه‌ی اطراف به نظر نزدیک‌تر، شفاف‌تر و چند بعدی می‌آمد. حالا مستی زیبا و باصفایی، بکلی همه وجودش را گرفت. حالا می‌دید که دو مرد کنار پیشخان آدم‌های فقیری هستند، هم زحمتکش و هم چوپان، در شلوارهای نخ‌نما، و آن قیافه‌ها که علی‌رغم ظاهر دغل‌پیازی‌شکل و سبیل‌های بی‌پروایشان، خسته بود و وحشتناک سربزیر...

سرباز به خود گفت، خدای من، اون بیرون موقع رفتن چه منظره‌ی وحشتناکیه. بیداد سرما و گوش‌تاگوش درخشنده و برفپوش؛ و هنوز چند دقیقه‌ای وقت داری و هیچ کجا اون گوشه‌ی دنج نمی‌شه، گوشه‌ی دنج

تاریک و شاعرانه‌ای که آدم رو اونجا می‌کشند به آغوش و می‌بوسند. دور و بر گوش تاگوش نور بود و سرما...

زن را بلند صدا زد: «Bitte schön!» بعد همان‌طور که زن نزدیک می‌آمد، ساعتش را نگاه کرد: هنوز ده دقیقه‌ای وقت بود. همین که زن آمد لیوان نصفه‌اش را پرکند، با دست مانعش شد، لبخندزنان سرش را تکان داد و انگشت نشانه و شست خود را بهم سایید. گفت: «حساب ما چند پنگوس^۱ می‌شه؟»

خیلی آرام، کت سربازیش را درآورد، پیرهن یقه‌اسکی خوش‌ریخت خاکستری رنگش را کند و روی میز جلوی ساعت کنار او گذاشت. مرد پشت پیشخان گفتگوش را قطع کرده بود و او را نگاه می‌کرد، زن هم به نظر جا خورد. خیلی با ملاحظه بالای میز نوشت ۱۴. سرباز دستش را بر ساعد گوشتی و گرم او گذاشت. با دست دیگرش پیرهن یقه‌اسکی را بالا برد و با خنده‌ای پرسید: «چند؟» بار دیگر انگشت نشانه و شست خود را بهم سایید و ادامه داد: «پنگوس.»

زن نگاهش کرد و سر جنباند، اما او شانۀ بالا انداخت و طوری قیافه‌گرفت که پولی ندارد، تا اینکه زن، با اکراه پیرهن یقه‌اسکی‌اش را برداشت، پشت و رو کرد و با وسواس مشغول واریسی‌اش شد، حتی آن را بوکشید. دماغش را یک خورده‌ای جمع کرد، بعدش لبخندی زد و بی‌معطلی با قلم بعد از ۱۴، نوشت ۳۰. سرباز بازوی گرم او را رها کرد، به نشان رضایت سر جنباند، لیوانش را بالا برد، و جرعه دیگری خورد.

وقتی زن رفت طرف پیشخان و با صدای دورگه‌اش سرگرم خوش و بش با مردها شد، سرباز، بی خیال دهان باز کرد و خواند؛ او می‌خواند: «وقتی که طلبها برام به صدا در میان.» و یک دفعه دید که دارد خوب می‌خواند - قشنگ می‌خواند برای اولین بار در عمرش؛ حالا متوجه شد مستی بسراغش آمده و همه‌ی اطراف به آرامی تاب می‌خورد. به ساعتش نگاه دیگری انداخت و دید که محض خواندن و شاد بودن سه دقیقه وقت دارد، آواز دیگری از سرگرفت: «اینزبراک! ما باید ازهم جدا شیم.» بعدش با لبخند پولی را که زن جلوی‌ش گذاشته بود برداشت و به جیبش فرو کرد.

حالا بار در سکوت مطلق بود، آن دو مرد با شلواریهای نخ‌نما و قیافه‌های خسته، برگشته بودند طرفش؛ و زن در راه بازگشت به پیشخان برجا مانده بود و عین یک کودک، ساکت و باحوصله گوش می‌کرد.

سرباز شرابش را تمام کرد و سیگار تازه‌ای آتش زد، می‌دانست که نامتعادل گام برمی‌دارد. اما پیش از ترک آنجا کمی پول روی پیشخان گذاشت و رویش را به آن دو مرد کرد: «Bitte schön!» سه نفری ماتشان برده بود. در نهایت او در را باز کرد و رفت بیرون، به خیابانی از درختان شاه‌بلوط که به ایستگاه راه‌آهن می‌رسید، خیابانی که پُر بود از سایه‌های دل‌پسند سبز آبی تیره رنگی که آدم را به هوس می‌انداخت بازوهای خود را بدور یارش حلقه‌کند و واپسین بوسه‌ها را...

مرد کارد باز

یوپ^۱، چاقو را از نوک تیغه گرفت و با بی خیالی گذاشت در دستش تاب بخورد؛ چاقوی نان بری تیغه بلند و نوک تیزی بود. و انصافاً برنده مثل تیغ. به یک حرکت آنی مچ دست، آن را به هوا انداخت: چاقو بمانند ملخ هواپیما چرخ زنان اوج گرفت؛ آن تیغی درخشان، همچون ماهی طلایی رنگی، در معرض دسته‌ای اشعه‌ی طویل و ممتد آفتاب چشمک می‌زد. چاقو به سقف خورد، از چرخ و تاب افتاد و یگراست به کله‌ی یوپ کمانه کرد. او در چشم‌بهم‌زدنی تکه چوبی را روی سرش گرفت، چاقو چوب را شکاف داد و همان‌جا با لرزه‌های شدید جا خوش کرد. یوپ تکه چوب را از سر برداشت، چاقو را بیرون کشید، و با قیافه‌ی دلخوری آن را به طرف در پرتاب کرد، آنجا با پیچ و تاب به چهارچوب خورد، و لرزه‌هایش که تمام شد، کف اتاق افتاد.

1- Jupp.

یوپ آهسته گفت: «از همین است که دلخورم، کار من بر این فرض منطقی ریخته شده که آدم‌هایی که پول بلیط می‌دهند منتظرند نمایشی را تماشا کنند که درش جان و گوشت آدم در مخاطره باشد عین سیرک‌های روم. اونها وقتی می‌دیدند یک خرده احتمال خونریزی هست به هیجان می‌آمدند، منظورم را می‌فهمی؟»

چاقو را برداشت و تر و فرز به تخته‌ی بالای قاب پنجره، به چنان قدرتی پرتاب کرد که صدای توتق چهارچوب درآمد و خرده‌های بتونه ریزش کرد. این پرتاب - دقیق و بدون ردخور - آن دوران نیمه تاریک گذشته را به یاد می‌آورد که او با چاقوی جیبی‌اش سر تا پای یک سنگر دیدبانی را نشانه می‌رفت.

حرف‌هایش را از سر گرفت: «هر کاری می‌کنم که حضار یک ذره به شوق بیایند، حتی حاضرم گوش‌هایم را ببرم. فقط آدمش را ندارم تا آنها را سر جایشان بچسبانم. از این طرف، می‌خواهم چیزی نشانت بدهم.»
برایم در را باز کرد، و به راهرویی داخل شدیم. به دیوارها هنوز چند تکه کاغذ دیواری به جا مانده بود که چسبش مانع می‌شد تا آنها را بکنند و محض روشنایی در اجاق بیندازند. با گذر از حمامی دربداغان به فضای بالکن‌مانندی قدم گذاشتیم که کف بتونی‌اش ترک‌خورده و خزپوش بود.
یوپ بالا را نشان داد.

«چاقو هر چقدر بیشتر اوج بردارد البته کاری‌تر فرو می‌رود. آن بالا مانعی را می‌خواهد تا چاقو به آن اصابت کند و مسیرش را طوری بگرداند که یگراست کمانه کند روی جمجمه‌ی بی‌مصرف من. نگاه!»

به بالا اشاره کرد، جایی که تیرهای آهنی از بالکن مخروطی‌ای بیرون زده بودند.

«بیشتر، همین‌جا تمرین کنم. تمام طول سال. نگاه!» چاقو را محکم بالا انداخت: به چنان تقارن و ترازوی حیرت‌آور اوج برداشت که به نظر همانند پرنده‌ای، نرم و بی‌وقفه، هوا را می‌شکافت: بعد از اصابت به یکی از تیرهای آهنی، با شتابِ نفس‌گیری کمانه کرد و تکه چوبی را شکافت. برخوردی که به خودیِ خود دلهره‌آور بود. یوپ مژه هم نزد. چاقو، یک‌تنه، دو اینچ از چوب را شکافته بود.

فریاد زد: «فوق‌العاده است! بی‌نهایت هیجانیه، اونها حتماً خوششان می‌آید - چه حرکتی!»

یوپ بی‌خیال چاقو را از چوب بیرون کشید، از دسته‌اش گرفت و در هوا چرخ می‌داد.

«البته که خوششان می‌آید، شبی دوازده مارک به من می‌دهند؛ و مجازم که میان بخش‌های اصلی برنامه با چاقو کمکی شیرین‌کاری بکنم. اما این نمایش آن‌قدرها پُرمايه اجرا نمی‌شود. دست‌تنها، یک چاقو، یک تکه چوب، می‌بینی که؟ باید دختر نیمه‌عریانی باشد تا چاقو را به فاصله تار مویی از کنار بینی‌اش رد کنم، همین جمعیت را به جنون می‌کشد. اما بیا و یک چنین دختری را پیدا کن!»

در آن حین که به اتاقش برگشتیم، حرف‌هایش را از سر گرفت. چاقو را با ملاحظه روی میز، کنار تکه چوب گذاشت و دست‌هایش را مالش داد. همان‌طور که تکه نانی را از جیب درمی‌آوردم گفتم: «مهمون من.»

«ممنون، می خورم، اما بگذار کمی قهوه درست کنم. بعدش می توانی بیایی و هنرنمایی ام را تماشا کنی.»

چوب بیشتری در اجاق فرو کرد و قوری را بر دهانه اش گذاشت. «ناراحت کننده است، شاید هنوز یک خرده مثل سرجوخه ها به نظر می آیم، ها؟»

«مزخرفه، تو هیچ وقت مثل سرجوخه ها نبودی. بینم وقتی که اونها کف زدند تو لبخند می زنی؟»

«البته، تعظیم شان هم می کنم.»

«من یکی که نمی توانم. توی یک گورستان که نمی شود لبخند زد.»

«اشتباهت همین جاست، اصلاً توی گورستان باید لبخند بزنی.»

«یعنی چه؟»

«یعنی اینکه اونها نمرده اند، هیچ کدامشان نمرده اند، فهمیدی؟»

«بله، می فهمم، اما قبولش برایم مشکل است.»

«مثل اینکه هنوز کمی حال و هوای ستوانی ات را داری. خب، در این صورت توضیح بیشتر می خواهد. این جور بگم، من با خنده های اونهاست که خوشحال ام. اونها از درون به شوق می آیند، من ذره ای اونها را به هیجان می آورم و مزدش را می گیرم. شاید یکی از اونها، فقط یک نفرشان، بخانه برود و من را یادش بماند: وای خدا، اون مرد کارد باز عین خیالش هم نبود و من همه اش می ترسیدم، خدای من. شاید اینها عین حرف هایی باشد که می گویند، به این خاطر که تمام شان همه اوقات در هراس اند. اونها ترس شان را مثل سایه سنگینی دنبال خود می کشند، و من که می بینم

آنها فراموش کرده‌اند، و لحظه‌ای می‌خندند خوشحال می‌شوم. این دلیل برای خندیدن کافی نیست؟»

حرفی نزدم، چشم‌هایم به آب، منتظر بود تا جوش بیاید. یوپ آب جوش را در قوری لعابی قهوه‌ای رنگی روی قهوه‌ها ریخت. ما به نوبت از آن قوری لعابی قهوه‌ای رنگ، قهوه خوردیم و من تکه نانم را با او قسمت کردم. بیرون، غبار ملایمی ریزش می‌کرد، که مثل شیرهی مات یکدستی سرازیر اتاق می‌شد. یوپ پرسید: «خب، این روزها چه کار می‌کنی؟»

«هیچی... فقط وقت گذرانیه.»

«زندگی این طوری خیلی سخته.»

«درسته، ناچارم برای همین یک لقمه نان صد تا آجر بچینم روی هم و برق‌شان بیاندازم. کار پرزحمتیه.»

«اهووم... می‌خواهی یک چشمه‌ی دیگر از شیرین‌کاری‌های من را ببینی؟»

سرم را که جنباندم، بلند شد. کلید چراغ را زد، و رفت طرف دیوار، با پس زدن یک جور قالیچه، طرح درشت زغال کشیده‌ی آدمی، بر دیوار قرمزگون رنگ‌رفته آنجا نمایان شد: از جایی که به احتمال کله‌اش بحساب می‌آمد، قلبه عجیبی بیرون زده بود که مثلاً یعنی کلاه آدمک بود. کمی نزدیک‌تر دیدم که آن مرد را بر دری کشیده بودند که بخوبی مخفی شده بود. چشم انتظار، یوپ را تماشا می‌کردم که درصدد بود چمدان چرمی قهوه‌ای رنگِ نقلی خوش‌ریختی را از زیر چند تکه فلز دریداغان که حکم تخت‌خوابش را داشت بیرون آورد و روی میز بگذارد. پیش از

آنکه بازش کند، آمد و چهار تا ته سیگار جلویم گذاشت. گفت: «از اینها دو لول سیگار باریک درست کن.»

چمدانم را جابجا کردم تا بتوانم او را ببینم و هرم بیشتری از گرمای اجاق بگیرم. در حالی که ته سیگارها را محتاطانه روی صفحه‌ی کاغذی که بر زانوهایم پهن بود باز می‌کردم، یوپ، تَلَق، قفل چمدان را باز کرد و جنس از مد افتاده‌ای را بیرون آورد: از همان کیسه‌های پشمی پُر جیب که مادرهایمان سرویس‌های رومیزی نقره‌شان را در آن می‌گذاشتند. ماهرانه گره‌هایش را گشود و کیسه را میان میز ولو کرد تا یکدست سرویس چاقوی دسته‌چوبی خودنمایی کند. از آن جور چاقوها که در روزگارانی که مادرها مان والتس می‌رقصیدند به «کارد شکاری» معروف بود.

تارهای تنباکو را دانه دانه لای آن دو کاغذ سیگار گذاشتم و کاغذها را لوله کردم. گفتم: «بفرما.» یوپ هم گفت: «بفرما، و ممنون.» کیسه پشمی را طرفم گرفت تا نگاهی بیندازم.

«از همه دارو ندارم فقط همینش مانده. همه چیز تقریباً توی آتش دود شد یا که زیر آوارها رفت، باقیمانده را هم به سرقت بردند. زمانی که از اردوگاه اسرای جنگی برگشتم آس و پاس بودم، آه توی دنیا نداشتم - تا که یک روز زن سالخورده موقری، یکی از دوستان مادرم، من را پیدا کرد و این چمدان قشنگ را بدستم داد. چند روز، پیش از آنکه مادرم، در حمله هوایی جانش را از دست بدهد، چمدان را به پیرزن می‌سپارد تا مراقبش باشد، و این طوری در امان ماند. مُضحکه، نه؟ تا حالا رسم این بوده که آدم‌ها مواقع خطر اشیاء قیمتی را قایم می‌کنند، نه لوازم اولیه زندگی‌شان

را. خب بعدش من مالک محتویات چمدان شدم: آن قوری لعابی قهوه‌ای رنگ، دوازده چنگال و دوازده چاقوی نان‌بری تیغه‌بلند. قاشق چنگال‌ها را فروختم، یک سالی قید همه چیز را زدم، با همین چاقوها سرم گرم بود، با هر سیزده تایش، نگاه...»

تکه کاغذی که سیگارم را از آن روشن کرده بودم، رد کردم طرفش، یوپ با لب زیری‌اش سیگار را مرطوب کرد، بندهای کیسه‌ی پشمی را به دکمه‌ی سرِ شانه‌های کتش گره زد و کیسه را مثل زره‌ای جنگی روی بازویش ولو کرد. بعد با حرکتی آنی چاقوها را از جا در آورد، و تا آدمم حرکاتش را دنبال کنم، هر دوازده تا چاقو را، عین برق به آن شمایل مبهم آدم‌نما نشانه رفته بود، که مرا به یاد قیافه‌های شوم و منفوری می‌انداخت که نزدیک به آخرهای جنگ از هر اعلان دیواری، از هر گوشه و کناری، سلانه‌سلانه بر ما هجوم می‌آوردند - منادیان جنگ و خرابی. از چاقوها، دو تایش در کلاه شخص جا خوش کرده بود، دو تا بالای هر کتف و الباقی، سه تایش هم در امتداد هر کدام از کتف‌های آویزان طرفین...

فریاد زدم: «عالیه! فوق العاده است! فقط با کمی شیرین‌کاری اون بالا نمایش را در دست گرفته‌ای.»

چاقوها را همان‌جور که از در بیرون می‌کشید و با حوصله به جای اولشان می‌گذاشت، آه‌کنان گفت: «همه‌اش یک نفر کم دارم، دختر که چه بهتر، اما می‌دانم که هیچ‌وقت کسی پیدا نمی‌شود، دخترها که جگرش را ندارند و مردها پول زیاد می‌خواهند. البته نمی‌شود کسی را سرزنش کرد، کار پرخطریه.»

دو مرتبه چاقوها را جوری به در نشانه رفت که آن هیئت زغالی رنگ با تقارن وحشتناکی به دو نیم شد. چاقوی سیزدهمی، همان چاقوی تیغه بلند، عین تیر مرگباری، دقیق در جایی نشسته بود که بی گمان قلب طرف بود. یوپ، پک آخر را به آن لول کاغذ پر شده از تنباکو زد و تهاش را پشت اجاق انداخت.

گفت: «بزن بریم، وقت رفتنه.» سرش را از پنجره بیرون برد، حرفی مثل «باران لعنتی» را من من کرد و ادامه داد: «چند دقیقه‌ای به هشت مانده، من هشت و نیم برنامه دارم.» چاقوها را که در چمدان جا می داد، صورتم را کنار پنجره‌ی باز بردم. به نظر می آمد ویلاهای رو به زوال زیر باران به نرمی زار می زدند؛ و پشت دیواری از درختان رقصان سپیدار، جیغ گوشخراش تراموایی آمد. اما هیچ کجا ساعتی ندیدم.

«وقت را چه جوری تشخیص می دهی؟»

«غریزه این جزوی از کار من است!»

مبهوت نگاهش می کردم. اول کمک کرد پالتویم را به تن کنم. بعد بارانی اش را پوشید. شانه‌هایم کمی بی حس بود و بازوهایم از محدوده‌ی معینی، بیشتر حرکت نداشت. فقط به همان حد که آجرها را برق بیندازم. کلاه‌هایمان را به سر کردیم و داخل راهرو دودزده‌ای شدیم، و من از شنیدن لااقل برخی صداها در آن ویرانه خوشحال بودم: قاه‌قاه خنده‌ها و زمزمه‌ای ملایم.

از پله‌ها که پایین می رفتیم یوپ گفت: «کاری که می کنم دنباله‌روی از

برخی قوانین فلکی است.»

تماشا کن. چمدان را زمین گذاشت و بازوهایش را از هم باز کرد، یک ایکاروس^۱، که آماده بود در راهی که یونانی‌های باستان پیش پایش می‌گذاشتند، پرواز کند. خطوط چهره‌اش گویای حالتی بشدت سرد و رویایی بود، چیزی مابین علاقه‌ی افراطی و دلزدگی از مردم، حالتی که مو بر اندام آدم سیخ می‌کرد. به نرمی گفت: «اینطوری، راحت دست‌هایم را به طرف جَو پیش می‌برم، حس می‌کنم دراز و درازتر می‌شوند، می‌رسند به فضا که قوانین مشخصی بر آن حاکم است، دست‌ها سقفی را می‌کشایند و آن طرف قوه‌های ساحرانه هستند. من فقط از آنها الهام می‌گیرم، همه‌اش همین... و بعدش روابطشان را بچنگ می‌آورم، آن قوانین را با فرزی و چالاکی می‌قایم و بکار می‌اندازم.» مشت‌هایش را همان‌طور که نزدیک بدنش می‌گرفت از هم باز کرد. گفت: «برویم.» و چهره‌اش همان حالت معمول خودش را گرفت. حاج و واج دنبالش راه افتادم.

بیرون، باران خنکی یکریز و نرم می‌بارید. یقه‌هایمان را بالا زدیم و لرز و سرما را بخود کشیدیم. مه دم غروبی که میان خیابان‌ها پرسه می‌زد، از قبل، تیرگی آبی‌گون شب را گرفته بود. در بین ویلاهای متروک و بنباران شده، توی چند زیر زمین، از زیر توده‌های دودی که از مخروبه‌ای بزرگ متصاعد می‌شد نور خفیفی بچشم می‌آمد. در آن گرگ و میش مات، خیابان رفته‌رفته مسیر گل‌آلودی می‌شد که در طرفین‌اش کلبه‌ها، در لابلاهی باغ‌های بی‌حاصل، از دورنما همچون نزارهایی در میان مردابی کم‌عمق، جلوه می‌کردند. ریل‌های راه‌آهن را پشت سر گذاشتیم، سرازیر شدیم به

۱- Icarus: نام شخصیتی در اسطوره شناسی یونان با بالهایی از جنس پر و موم

مارپیچ خیابان‌های حومه‌ی شهر، محلی که هنوز چند خانه در بین کپه‌های سنگریزه و آشغال از خاک و کثافت در امان مانده بود، تا که بناگاه سر از خیابان شلوغی درآوردیم. چند قدمی با موج جمعیت جلو رفتیم، و بلاخره راهمان را به گوشه‌ای کج کردیم، به خیابان نیم تاریکی که بر آسفالت صیقلی‌اش نور زنده‌ی تابلویی افتاده بود که «سون میلز^۱» را نشان می‌داد. سالن انتظار تماشاخانه‌ی وارینه^۲ خلوت بود. نمایش از قبل آغاز شده بود و از پرده‌های کهنه‌ی قرمز رنگ مهمه‌ی حضار نفوذ می‌کرد. یوپ خنده‌کنان به تصویری در قاب اعلانات اشاره کرد که او را در هیئت گاوچرانی، مابین دو رفاصه‌ی بشاش و پُرادا نشان می‌داد که بر سینه‌هایشان پولک‌های براق چسبیده بود. زیرش نوشته بود: «مرد کاردباز».

یوپ گفت: «بیا.» و تا آمدم متوجه قضایا باشم دیدم که از لای دری نیمه مخفی کشیده می‌شوم. از پلکان کم‌نوری بالا رفتیم - تنگ و مارپیچ - بوی عرق و رنگ‌روغن از نزدیکی صحنه حکایت داشت. یوپ پیشاپیش بود - لبِ پاگردِ پلکانی یکدفعه توقف کرد، چمدان را زمین گذاشت و شانه‌هایم را فشرد، با لحن ملایمی پرسید: «آماده‌ای؟»

بقدری هول چنین سئوالی را داشتم که وقتی به گوشم خورد غافلگیرکنندگی‌اش از جا تکانم داد. ظاهرم داد می‌زد جوابم منفی است، چون که او با مکثی گفت: «خب؟»

هنوز دو دل بودم، و یکدفعه مهمه‌ی پرشور خنده‌ها را شنیدیم، که

1- Seven miles.

۲- معادل قدیمی سینما تاتر - مکانی که برای چند منظور استفاده می‌شود.

انگار از آن راهروی باریک سرازیر شد، و مثل موج ویرانگری غرقمان کرد؛ به حدی خروشان بود که از جا پریدم و بی اختیار لرزیدم.

آهسته گفتم: «می ترسم.»

«من هم همین طور. به من اعتماد نداری؟»

خرخرکنان گفتم: «البته که دارم... اما... بزن بریم.»

با شوقی از نومیدی او را پس زدم و اضافه کردم: «چیزی ندارم که

ببازم.»

به راهرو باریکی داخل شدیم، با چند اتاقک قناس از تخته‌های یک لای چوبی در چپ و راست. هیكل‌هایی در لباس‌های عجیب غریب سراسیمه در آمد و رفت بودند و از لای شکاف پرده‌ی نازک تالار، می‌توانستم دل‌قکی را روی صحنه ببینم. دهان گنده‌اش تمام باز بود. همه خنده‌ی جمعیت دو مرتبه ما را در میان گرفت، اما یوپ، مرا از لای یک در رد کرد و پشت سر ما در را بست. اطراف را دیدم: اتاقک جمع و جور واقعاً لختی بود. آینه‌ای به دیوار بود. به تنها میخ‌لباس آنجا لباس گاوچرانی یوپ آویخته بود و یک دسته ورق بازی روی صندلی زهوار در رفته‌ای قرار داشت. یوپ با شتابی عصبی جنبید، پالتوی خیس من را از تنم در آورد، لباس گاوچرانی را پرت کرد روی صندلی، کتم را آویزان کرد؛ و بعد بارانی خودش را. بر بالای دیواره‌ی اتاقک می‌توانستم یک ساعتِ رقمی را بر ستون دکوری قرمز رنگی به سبک دوریک^۱ ببینم که هشت و بیست و پنج دقیقه را نشان می‌داد.

یوپ که پیرهنش را به تن می‌کرد مین مین کنان گفت: «پنج دقیقه، می‌رسیم تمرین کنیم؟»

در همین وقت کسی در اتاقک را کوبید و فریاد زد: «آماده‌ای!»
 یوپ تکمه‌های پیرهنش را انداخت و کلاهی ده گالنی را بر سرش گذاشت. با خنده‌ای زورکی داد زد: «انتظار داری یک اعدامی دارزدنش را تمرین کند؟»

یوپ چمدان را قاپید و مرا از لای در کشید. بیرون، مرد کله طاسی ایستاده دلقک را تماشا می‌کرد که مشغول اجرای حرکت‌های آخرش بود. یوپ، درگوشی به آن مرد چیزهایی گفت که حالی‌ام نشد. مرد از تعجب جا خورد، نگاهی به من انداخت، نگاهی به یوپ، و اخم کنان سر جنباند. و یوپ دو مرتبه در گوشش چیزی گفت.

نمی‌شد بی‌خیال باشم و بگذارم چاقوها زنده‌زنده سوراخم کنند. شانه‌هایم حس نداشت، تازه سیگار باریکی را تمام کرده بودم، فردا بابت هفتاد و پنج آجر سه ربع قرص نان نصیب می‌شد. اما فردا... پایین صحنه شور کف‌زدن‌ها تقریباً ترکید. از لای شکاف پرده، دلقک با قیافه‌ای خسته و وارفته، به سمت ما گیج رفت، چند ثانیه‌ای آنجا ایستاد، و با چهره‌ای عبوس خیره ماند. و بعد به صحنه بازگشت، آنجا لبخندی تشکرآمیز زد و تعظیم کرد. ارکستر با ترومپت و شیپور می‌کوبید. یوپ هنوز به صحبت درگوشی با آن مرد سرگرم بود. دلقک سه بار به ورودی پشت صحنه آمد و سه بار به صحنه برگشت و لبخندزنان تعظیم کرد.

آن وقت ارکستر مارشی را ضرب گرفت، و یوپ با گام‌های بلند و

چابک چمدان بدست بروی صحنه رفت. قیافه‌اش با کف‌زدن‌های مهاری شده شکفت. با چشمانی بی‌حال و گرفته یوپ را نظاره می‌کردم که ورق‌های بازی را به گیره‌هایی که از قبل تعبیه شده بود می‌بست و با چاقو یک به یکشان را دقیق از وسط سوراخ می‌کرد. تشویق‌ها جاندارتر می‌شد، اما نه پرشورتر. آن‌وقت او با ضربه‌های ملایم طبل، نمایش «چاقوی تیغه‌بلند و تکه چوب» را اجرا کرد. با وجود تمام بی‌علاقگی‌های ام بود که نمایش به واقع تا حدی آیکی است. روبرویم، آنطرف صحنه، چند دختر نیمه‌عریان به تماشا ایستاده بودند... و یکدفعه آن مرد کله طاس شان‌هایم را چسبید، مرا به روی صحنه برد و با تکان پرآب و تاب بازوهایش به یوپ ادای احترام کرد و به لحن تقلیدی پلیس‌واری گفت: «صبح به خیر، آقای بورگالوفسکی!»

یوپ با لحن رسمی جواب داد: «صبح جنابعالی بخیر آقای اردمنگر!»

«خدمت شما یک اسب دزد آوردم، آقای بورگالوفسکی، یک رذل واقعی، بفرمایید قبل از این که دارش بزنی، با چاقوهای برافتان کمی قلقلکش بدهید... از اون عوضی‌هاست...» صدایش در نظرم عجیب مضحک و بنحو رقت‌انگیزی مثل گل‌های کاغذی یا بنجل‌ترین اقلام رنگ روغن مصنوعی آمد. به حضار نگاه کردم و از همان لحظه با هیولای مارکله‌ی دهان آب‌افتاده و چشمک‌زنی روبرو شدم، که کنج تاریکی کز کرده، مترصد جهیدن بود و راحت قافیه را باختم.

دیگر نای اعتراض نداشتم، گیجِ روشنائیِ خیره‌کننده‌ی نورافکن‌ها بودم، در آن لباس ریش‌ریش و کفش‌های کهنه احتمالاً اسب دزد تمام عیاری به نظر می‌آمدم.

«خب، بگذارش به عهده‌ی خودم، آقای اردمینگر، می‌دانم چه معامله‌ای باه‌اش بکنم.»

«عالیه، به حسابش برس، و چاقوها رو ازش دریغ نکن!»

همان‌طور که اردمینگر، نیشخند به لب، صحنه را مغرورانه ترک می‌کرد، یوپ یقه‌ام را گرفت. یک نفر طنابی را بروی صحنه انداخت و یوپ دست به کار شد، پای من را گره زد به یک ستون مقوایی که در دکوری آبی رنگی در پشت آن قرار داشت. در حالتی شبیه به خلسه‌ی بی‌حسی بسر می‌بردم. دست راستم، شور و هم‌آور تماشاگران عصبی را شنیدم، و دستگیرم شد که یوپ درست در موقعیت صحبت از هوسِ خونریزی‌اش قرار دارد. شور و حالش آن هوای مانده و ناخوش را می‌لرزاند، و ارکستر با ضربه‌های ملایم طبلش، با شهوانیت فروخورده‌اش، حال و هوای تراژدی‌کمیک^۱ دهشتباری را قوت می‌داد که در آن خون واقعی جریان داشت، صحنه‌ی خون‌آلودی که برایش بلیط خریده بودند... درست به روبرو خیره شدم، بدنم را لخت کردم، طناب را به حدی محکم گره زده بود که مرا سیخ‌نگه می‌داشت. همان‌طور که یوپ، با خونسردی چاقوهایش را از ورق‌های بازی در می‌آورد و سرجایش فرو می‌کرد، ضرباهنگ طبل ملایم‌تر شد. یوپ، انگار محض دلداری، گهگاه نگاه‌های

۱- Tragicomic: نمایش یا واقعه‌ای که ترکیبی از غم و شادی است

شیرینی به موقعیت من می انداخت. آن وقت، با جا زدن تمام چاقوها رو به حضار کرد و به همان لحن نمایشی نفرت انگیز اعلام کرد: «خانم‌ها، آقایان در این لحظه دور تا دور این مرد را چاقو باران خواهم کرد، اما می خواهم به شما ثابت شود که من چاقوهای کند را پرتاب نمی کنم...» ریسمانی را نشان داد، و با اعتماد به نفس کامل، کاردها را از جا در آورد، ریسمان را به هر کدامشان تماس داد و ده تکه اش کرد. آن وقت کاردها را یکی یکی جا زد. در تمام مدتی که اینها جریان داشت، من به دوردست‌ها، پشت سر او نگاه می کردم، به آن سوی صحنه، به آنسوی دخترک‌های نیمه عریان، به آن دنیا، انگار که...

هیجان حضار شک‌آور بود. یوپ طرفم آمد، وانمود کرد که طناب را میزان می کند و آرام در گوشم گفت: «یک عضله‌ات هم تکان نخورد. به من اعتماد کن...»

همین تأخیر اضافی تقریباً فشار و هیجان را شکست، از پای در آمدن دلهره‌آور بود. اما او در یک حرکت، بازوهایش را از هم باز کرد، دست‌ها را مثل پرنده‌هایی که در هوا در نقطه‌ای ثابت بال می‌زنند، به اهتزاز در آورد. و صورتش، همان حالت تمرکز جادویی را به خود گرفت که روی پله‌ها مرا بر جا خشکانده بود. با این ژست ساحرانه، انگار که او جلوی جمعیت در جلد سحری رفته باشد، به نظرم آمد که ناله‌ای غریب و غیر زمینی را می‌شنوم و دانستم که آن علامت هشدار می‌دهد به من است.

چشمانم را از دوردست‌ها برگرفتم، نگاهی به یوپ کردم که حالا روبریم طوری ایستاد که چشم‌هایمان در تراز هم قرار گرفت. او

دستش‌هایش را بلند کرد و آرام‌آرام به طرف جیب چاقوها برد و دوباره دانستم که این علامت هشدار است به من.

گوش سپردن به صدای فش فش چاقوها و صداها‌ی تند و تیز هیس هیس هوا وقتی که چاقوها به آن در آبی رنگ حمله‌ور می‌شد، احساس شکوه‌مندی بود. دقیق نمی‌دانم شاید دو ثانیه دوام داشت. احساس کردم انگار بروی تخته‌ای باریک، بر گودالی بی‌انتها قدم می‌زنم. با خاطر جمع‌ی کامل راه می‌رفتم، اما با تمام وجود دلهره‌ی خطر را حس می‌کردم... می‌ترسیدم، اما کامل مطمئن بودم که نمی‌افتم. شمارش نکردم اما همان لحظه که آخرین چاقو، کنار دست راستم خورد، و در را شکافت، چشم‌هایم را باز کردم.

طوفان تشویق‌ها یکدفعه بر جا می‌خکوب‌ام کرد. چشم‌هایم را که کامل باز کردم خودم را در حال تماشای صورت بشاش و سفید یوپ دیدم: خودش را با عجله پیش من رسانده بود و با دست‌های لرزانش مشغول بازکردن گره‌های طناب بود. او بعد مرا به میان صحنه برد - درست بر لبه‌ی همان پرتگاه. او تعظیم کرد، من هم تعظیم کردم؛ تشویق‌ها که جان گرفت او به من تعارف کرد و من هم تعارفش کردم، بعدش یوپ به من لبخندی زد و من هم لبخندش زدم، و دو نفری لبخندزنان جلوی حضار خم شدیم.

پشت صحنه، توی اتاقک، هیچ حرفی نبود. یوپ ورق‌های بازی سوراخ را روی صندلی انداخت، کت مرا از چوب‌لباسی برداشت و کمک کرد مهیا شوم. بعدش لباس کابویی‌اش را آویزان چوب‌لباسی کرد،

بارانی‌اش را برداشت و ما دونفری کلاه‌هایمان را به سر کردیم. در را که باز می‌کردم مرد کله طاس سراسیمه خودش را به ما رساند و بلند گفت: «حق‌تان است، چهل مارک.» او مقداری پول نقد به دست یوپ داد. همان وقت بود که برایم جا افتاد یوپ رئیس‌ام است، و لبخندی زدم؛ او هم نگاهی انداخت و خنده‌اش گرفت.

یوپ بر شانهام زد، و دوش به دوش هم از پله‌های کم‌نورِ باریک، که بوی رنگ روغن می‌داد پایین رفتیم. وقتی به سالن انتظار تماشاخانه رسیدیم یوپ با خنده‌ای گفت: «حالا راه بیفت که چند تا سیگار و نان بگیریم...»

اما هنوز یک ساعت نشده بود که دستگیرم شد شغل مناسبی گیر آورده‌ام، حرفه‌ای که همه آنچه نیاز دارم در خود دارد و لحظاتی هم رویا، حدود دوازده تا بیست ثانیه. شغل من این است که باید یورش چاقوها را تاب بیاورم.

این کتاب ترجمه‌ی گزیده‌ای است از مجموعه داستان:

«Children are civilians too»

English translation by

Heinrich Böll and

Leila Vennewitz

این مجموعه مشتمل بر مهمترین داستانهای کوتاه هاینریش بِل، در طی سالهای ۱۹۴۷ الی ۱۹۵۱ می‌باشد. سالهایی که ژرمن‌ها مشغول بازسازی خرابی‌های جنگ نازیها بودند. در این داستانها نویسنده به مردان و زنان بیچاره‌ای می‌پردازد که در میانه‌ی بدبختی‌شان با گرسنگی، ترس و درد، دست و پنجه نرم می‌کنند. همان‌طور که بندیکت کیلی (Benedict Kiely) درباره‌ی کتاب دیگر نویسنده (سیمای زنی در میان جمع) می‌نویسد: دنیایی که او نشان ما می‌دهد میدان و بازار مکاره‌ای است پر از مردم، فضایی دهشتناک و رعب‌آور و پر از نیرنگ و عذاب که هنوز اندک امیدی انسانی در آن چشمک می‌زند.



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

ISBN 9987-25964-2



9 789987 259649